

عیاری از کویر

میر حسن محمود پور

سرشناسه: محمودپور، میرحسن، ۱۳۴۴

عنوان: عیاری از کویر

ویراستار: پریچهر محمودپور

مشخصات نشر: سودمند، ۱۳۸۷

مشخصات ظاهری: ۱۶۸ص.

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان فارسی- قرن ۱۴

رده بندی کنگره: ۱۳۸۷ ۹۸۷۲ح/۳/۸۲۰۳ PIR

رده بندی دیویی: ۸۳/۶۲فا

شماره کتاب شناسی: ۱۲۰۹۳۴۶

شابک: 978-964-8402-56-8

فارغ شده از جنب و جوش سرآمده؛ مجال می‌یافت تا در اتاقک
نمور پس قد زیر پله خانه‌ای در اندشت و پر جمعیت قدری به خود
آید و ذهن و جسم را سکون داده و پروار کند. ترک آن سکنی کجا و
فهم منزلگه جاری کجا. طلب نشده ناگزیر بود ادامه راه را لابلای
مردمی گونه‌گون از آنجاییان، جستجو کند. آه و فغان روح آزده‌اش
در آن پستو با شنیدن گاه بی‌گاه ترانه‌های محزون همسایگان دل
ریش، بدرآمده و دل او نیز ریش می‌گشت؛ قدری که سبک می‌شد

به تقسیم عائدات حاصل از رویاها با دیگران تن در می‌داد.
وصف العیش نصف العیش.

جز صاحبخانه و سینا هشت خانوار دیگر نیز آنجا زندگی می‌کردند. عصرها ریز و درشت، زن و مرد هر کدام به بهانه‌ای در گوشه و کنار حیاط و دور حوض موج می‌زدند. عده ای رفت و روب و عده‌ای چنگ در پاره پوره های ژنده گشته و جمعی دگر در تدارک شام مألوفشان چون کله جوش، کفترپرانها مدام بالا و پائین می‌شدند؛ دسته‌ای مرغان را در قفس، بازار شام بی‌عار و بی‌دردان و غوره‌ها را دیگر مگو، تک هاج و واج آن میان موجر ناچار بود و بس، تازه وارد نیز مات و مبهوت به دیدن قناعت می‌نمود.

اهالی آن منزل هم مانند خیلی‌های دیگر همه از شهرستان و دهات دور دست پی روزی راهی تهران شده بودند؛ تهرانی که از دهه چهل به بعد زندگی در آن بسیار مشکل گشت، با این وجود مهاجرت و پایتخت نشینی روندی صعودی داشت.

آن وقت‌ها شهرهای بزرگ زرق و برق بعدها را نداشت؛ سودجویان و متقلبان آن دوره نیز مانند همیشه تاریخ مهیا بودند تا با فریب مقامات شهری مالکیت زمین های بخش خصوصی و دولتی را از طریق غیر قانونی از آن خود سازند؛ پس از تصرف زمین با طی مراحل

غیر قانونی شبانه به ساخت و ساز پرداخته و در انتظار روزی که دولت تملک آن زمینها را قانونی اعلام بکند؛ لحظه شماری می‌کردند. اغلب اوقات هم حال بماند که چطور به مقصودشان رسیده و صاحب زمین می‌شدند.

تنها رندی همسایگان غربتی از قافله بدور و پیه سینا آنهم از روی ناچاری، فرستادن فرزندان خردسال شان سرکار بود؛ اکثرا شاگرد کفاش آنهم با روزی دو تومان مزد نه بیشتر، بزرگتر هم که می‌شدند ثبت نام در... به عنوان بهترین شغل و گزینه پیش رویشان بود؛ از شغلشان فقط برای نان در آوردن و پرداخت مخارج یاد می‌کردند و تبختری در کار نبود.

جور همسایه های معدن کاف جور بود؛ مجموعه‌ای از نوع بشر. مرد نانوا با ده سرعائله، آن طرفتر مقنی و پینه دوز هم همان تعداد سر، شیرفروش و رفتگرگویا یکی کمتر، لاری فروش با خودش هشت سر، یتیمان نداف ایم با پدرش بودند و پالان دوز و خوش خرامش حسرت کشان آن محال، از هر قماش و هر کدام با لهجه و لحن و لونی مدام در قیل و قال.

... خوب پالان دوز نگین طرف تُرش می‌کنه؛ به قول خود اشرف

خانم بگین؛ آقامون جامه دوزه ...

... کرایه این برجو نمی‌دم تا دار بام رو درست کنی با یه تکون شازده‌ها (اشاره به کفتربازان) آوار شده رو سر کپک هام، په دهن گشادتو درز بگیر و بگو چش اوستا، بی راه که نمی‌گم؟ می‌گم؟ نه که نمی‌گم ...

تنها فرد رمانتیک دارالمجانین، بهرام سودا زده، اولاد ارشد رفتگر با موهای دارکوبیش بود که ترانه‌های کوچه‌بازاری وقت و بی وقتش امان می‌برید. تعداد بهرام‌ها که سعی داشتند تا نیامده نشانه‌ها و آثار ذاتی‌شان را به سرعت تحریف و تقلیب که هیچ سرکوب و ویران کنند چه بسیارگشته بودند. بهرام‌های که آنی نمی‌کشید تا با خمیر ناهنجاری‌های جامعه مخلوط شده؛ متلاشی گشته و هضم می‌شدند.

پیشه در معدن از او هفت جوشی ساخته بود که مدام متصل به کار باشد و دم نیاساید، بنابراین هفته‌ای درنگ کردن را کفایت شمرد و پی جویی و تلاش را آغاز نمود.

گاه پیش می‌آمد که راوی از همه‌ی مکتومات در سر و پندار وی آگه نمی‌شد و خواه ناخواه رنج حاصل از قلم زدن را به گردن وی می‌انداخت و توقعی هم نداشت. از این رو به حساب زود سیری و دلگیری خود نه گذاشته و به وقت لزوم، مدام مهیا می‌گشت.

چند روز سرگردانی تو بازار انگار نتیجه‌ای نداشت یا من به کار اونا رغبت نشون نمی‌دادم یا اونا احتیاج به کارگر نداشتن و ردم می‌کردن؛ روز چهارم گذرم به خیابون ناصر خسرو افتاد و برای اولین بار دارالفنون رو دیدم؛ از اون همه هیبت و همت امیر کبیر فقط یه ساختمان متروکه عتیقه به جا مونده و از کیا و بیای اون وقت‌های اروپایی‌ها دیگه خبری نبود. شاید منم کاشی آبی رنگ سردرش رو نمی‌دیدم بی تفاوت از کنارش می‌گذشتم. ایستادم و کلی تماشا کردم. تجسم اون سالها و چیزای که ازش می‌دونستم منقلبم کرد. کمی پائینتر یکی دو تا مغازه کتابفروشی بود. مدتی پشت ویتترین‌هاشون عنوان کتابها رو زیرو رو کردم و با تأنی وارد یکی از اونا شدم. پیرمرد خوش چهره‌ای غرق مطالعه بود. تک سرفه‌ای کرده و منتظر ماندم. عینکش رو برداشت و گفت بفرمایید.

لحظه‌ای مکث کردم و سلامی دادم و گفتم: از پدرم شنیده بودم زمانی که دارالفنون آمد و شد داشت این خیابون پر کتاب و کتابفروشی بود اما جز اون پائینی‌های جزوه فروش و شما و همسایه‌تون انگار کسی دیگه تو این کار نیست.

با چهره‌ای متبسم و اشاره به صندلی کنار دستش منو به نشستن دعوت کرد و با لحنی ملایم نام دارالفنون را آهسته به زبان آورد و

سری تکان داد و گفت: پدر محترمتون درست فرمودن اینجا مرکز کتابفروشی‌ها و آدم‌های فرهنگی بود؛ ما رو هم که می‌بینی چون از اولین‌های اینجا بودیم موندگار شدیم آخه اولین چاپخانه مجهز رو پدر بزرگ مرحومم راه انداخت و چندین سال هم پدرم اونجا رو چرخوند. همین پشت سرمون انتهای کوچه.

اهل تبریز و اون طرف‌هاین، درسته؟

همین طوره، اهل تبریزم. چطور؟

آخه پدر بزرگ بنده هم ترک زبان و رگ و ریشه‌اش از ماکو بود؛ تو تبریز بزرگ شد و بعدها هم اومدن تهران.

چند لحظه پیش وقتی گفتم اولین چاپخانه مجهز رو ما دایر کردیم؛ با این که دیدم مشتاق و پیگیر این قضایا هستین، توفیری زیادی به حالتون نکرد و شاید هم از قدمت صنعت چاپ جساتا کم اطلاع. بنابراین عرض می‌کنم تا بدونید که عباس میرزا نایب السلطنه در این خصوص پیش قدم بود. ده سال بعد از ورود چاپ سری، چاپ سنگی رو هم به ایران آورد. (خنده ای محوی کرد)؛ مایلید ادامه بدم؟

چهره‌مو بشاش تر کرده و گفتم: تمنا می‌کنم؛ مایه مباحاته.

ادامه داد: وی صد و نود سال پیش میرزا جعفر تبریزی رو برای آموزش صنعت چاپ راهی مسکو کرد؛ تهران هم از تبریز یاد گرفت و

به دستور میرزا صالح شیرازی که از اعیان تهران بود؛ همشهری‌اش میرزا اسدالله را به همون منظور روانه سن پترزبورگ کرد. وقت بازگشت چند دستگاه ماشین چاپ با خودشون آوردند و تو تبریز راه انداختند. حدود صد و پنجاه سال پیش اولین کتابی که میرزا اسدالله تو تبریز به چاپ رسوند قرآن کریم بود. چند سال بعد هم زادالمعاد اولین کتاب مصور رو که همون لیلی و مجنون مشهورست با چاپ سنگی منتشر کرد.

بعدها به فرمان محمد شاه همون چاپخانه با وسائل و ابزارآلاتش به تهران انتقال یافت و اولین کتابی هم که تو تهران به چاپ رسید دیوان عبدالوهاب نشاط شاعر بود.

یه عمر بعد اونا، به عبارتی شصت و هفت سال پیش اولین سری دستگاه‌های نیمه اتوماتیک و به روز اون زمان رو البرزها وارد تهران کردند. تعمیرات متعدد و اساسی یا جون سختی ماشینها به کنار، به نظر من مهم عمر دو نسل از ماها بود که صرف این کار شد؛ منم می‌خواستم وارد این گود بشم اما فرسودگی ماشین‌ها مجال نداد و مرحوم ابوی رو وا داشت تا خودشو خلاص کنه و اینجا رو دست و پا کنه. چاپچی‌ها الان حسابی دارن کار می‌کنن مثل سابق هم نیست که ماشین‌ها رو از اون سر دنیا با بدبختی بیارن.

اما از کتابفروش‌ها پرسیدین خدمت تون عرض می‌کنم؛ دارالفنون که به کل از یادها رفت و کسی هم به فکر این یادگار ارزشمند نه بود و نیفتاد. کم کم صنف ما هم از سکه افتاد و لوازم و دوات فروشی عکاسی‌ها علم شدند. در هر صورت یکی یکی جمع کردند و چند تا خیابون بالاتر رفتند.

خوب مرد جوان از خودت بگو؛ از کجا می‌ای؟ کجا مشغولی؟ چه می‌کنی؟

از اطلاعات جالبتون ممنونم؛ مفید و مجمل بود. من از یه جای دیگه میام؛ راستشو بخواین یه مدت نزد یکی از دوستانم تو معدن کار می‌کردم. متاسفانه ایشون عمرشونو دادن به شما و منم بعد از مدتی بدون هیچ تعلق خاطری اونجا رو ترک کردم. داستانش مفصله سرتونو درد نمی‌ارم.

پس اگه درست فهمیده باشم دنبال کار می‌گردی؛ همین طوره؟

به بله‌ای بسنده کرده و خاموش ماندم. پیرمرد هم سکوت کرد و به فکر فرو رفت و با تانی آهسته به پستو خزید و با چای و ظرف نباتی برگشت و باز گرم صحبت شدیم.

متاسفانه درآمد اینجا به قدری ناچیزه که به عنوان محل درآمد نمی‌شه روش حساب کرد و شرمنده‌ام. ای کاش دنبال حرفه‌ای ببری

که فوت و فن داشته باشه؛ می بینی که اون همه زحمت و مشقت تو معدن عملاً به درد نمی‌خوره... بعد از کلی تعارف آدرس یکی از چاپخونه‌ها را بهم داد و راهیم کرد. کارگاه ته همون کوچه بود اما نه اون چاپخونه‌ای که ازش صحبت شد معطل نکردم و رفتم تو.

* * *

سلام... منو آقای البرز خدمت تون فرستاد و این نامه رو دادن تا تقدیم تون کنم.

دست نوشته را خوند وگفت: مصاحبه با استاد البرز و تایید ایشان کافیه، اما الان جای خالی برای کسی ندارم. نشونی منزل تو برام بنویس تا بوقت مقتضی از تجربه ات بشه بهره برد. نگفتی تخصصت چیه؟ کدوم چاپخونه کار می‌کردی؟

جواب دادم: سالها معدن پوکه اونم تو کویر زیر خروارها سنگ و خاک حسابی کار کردم و آب دیده شدم. واسه همین شاق‌ترین کارها برام سهل و آسون میاد و بمیرم از زیرش در نمی‌رم. به همه اینا یه عمر غربت کشیدم اضافه کنید؛ اون وقت رنج و مشقت بی‌معنی می‌شه. خلاصه این که تن پروری نکردم. پس اجازه بدید یه مدت مشغول بشم. اگه از بابت سخت کوشی و صداقتم خیالتون آسوده شد؛ حاضرم با کمترین مزد، مروت و جوانمردی امروزتون رو جبران کنم.

به رغم نیاز کارگاه به کارگر جدید، افشار با خوی و رفتاری تند و درشت از گفتار متین و اعتماد بنفس وی خوشش آمده و با لبخند گفت: بسیار خوب قبول تو بردی برو شکر کن که امروز سرحالم و دغدغه ای ندارم؛ اما قبل از شروع به کارت شرط هامو خوب گوش کن تا سنگامونو همین حالا وا بکنیم تا بعدا دبه در نیاد.

با فشردن انگشت اشاره به انگشتان دست دیگرش الزاماتی چون ضمانت، انضباط و عدم گستاخی و... را طوری قاطعانه تقریر کرد که در ذهن مخاطب از همان ابتدا حک شود. اما سینا مفاد پیمان را بعد ضمانت گویی نشنیده و همچو مسخ شدگان به دستان وی خیره مانده بود. لحظاتی گذشت و با صدای بلند افشار به خود آمد.

گفت: صحبت از ضامن فکرمو مشغول کرد. می دونید افتخار نیست که کسی دارایی و نداری شو به رخ بکشه. اگه درویشی بگه از مال دنیا بی نیازم، خودمونیم بی راه گفته؛ بالاخره هرکی در قبال کار و زحمتی که متحمل میشه تجملات هم نخواد حداقل مایحتاج زندگی شو که باید به راه کنه.

افشار خواست جوابی داده و بحث را یکسره کنه؛

اما سینا چابکی کرد و گفت: تموم اون سالها پاسوز زاهدی بودم که یادم داد حرص مال دنیا رو نزنم و جمع نکنم؛ ازش وفا یاد گرفتم

تا به کسی که باهاش عهد می بندم جفا نکنم؛ سخا رو برام معنی کرد
تا هر آنچه دارم راحت و آسون ببخشم و دست آخر این که صفا و
یکرنگی از وی دیدم و آموختم هر کی صفا داره؛ وفا و سخایش هم
میشه بی مثال این رسم، رسم عیارست. ضعف و سستی از مردانگی
به دوره و با تموم احترامی که براتون قائلم عرض می کنم که کسی رو
برای ضمانت ندارم و از این که وقتتونو گرفتم خجل و شرمسارم.

صانعی صاحب اصلی و پدر مطبعه دار جوان از همان ابتدا صحبت
آن دو را از اتاق بغلی می شنید؛ بد آنجا که رسید حیران سخنان
جویای کار گشته و بی مقدمه وارد بحث شان شد و تمام شرطهای
پسرش را ملغی و او را بخوش باش زدن میهمان کرد.



تحول آن هم به یک باره عادات و خصال آدمی را دگرگون می کند.
شیوه و روش که سهل باشد؛ جوهر وجودی را نیز در قالب یک
دگردیسی تغییر ماهیت می دهد اما فکر آن که سینا پسان فردا پس
از رفع تشنگی ره پر پیچ و خم و زندگی در آن کویر بی تکلف، بدان
دچار خواهد شد یا که نه، بایستی شکبیا باشیم.

داهی بیست و پنج ساله سرد و گرم چشیده از فردای آن روز
وردست محمود صحاف و باقی اوقاتش هم مختص به خرده فرمایشات

سایرین گشت. چرخهای سنگین تلمبار شده از کاغذ و مقوای کارگرانی که با آمدن او نیمچه مهارت یافته و پای میز حروف چینی ایستاده بودند را از آن سوی بازار تا چاپخانه حمل می‌کرد. نرسیده کار دیگری برایش می‌تراشیدند و او نیز سمج‌تر از آنها با چالاک‌ی کار محوله را پیش می‌برد؛ مدام در حال جنب و جوش و یک دم از تکاپو فارغ نمی‌شد. روزها با تانی از پی هم سپری می‌گشت و کار طاقت فرسایش مطابق و گاه بیش از کویر برایش رقم می‌خورد. سفارش افشار بود یا که رسم آنجا حال بماند؛ گویا تا بی‌گاه بیگاری کشیدن از وی برای آزمون چابکی و استقامتش توصیه شده و او نیز بفراس‌ت در می‌یافت که شاید محکی در کار است اما تا کی؟

یک ماه و اندی بسر آمد و جز شرط اول دیگر شروط را آن گونه که شایسته بود؛ بجا آورد. فتوت و جوانمردی اش سبب ساز مباشرت و ارتکاب اعمال نیکی می‌گشت که دیگران را به حیرت و می‌داشت؛ اما حاسدان آن را کمرنگ و مضمحل می‌کردند.

غروب جمعه شبی بعد از رفتن کارگران، به دفتر فرا خوانده شد تا اولین دستمزدش را دشت کند؛ دخل‌دار نیز در ردلی و تنگ چشمی دست کمی از گردنه‌بُبران نداشت؛ لذا از وجه ناچیزی که شمرد؛ باجی را از وی ستاند و بیمش داد. تا که حرفی نزنند.

دستمزد باج زده‌ام پس از پرداخت کرایه زیر پله به حدی بود که فقط تونستم باهاش مقداری خواربار و یه چراغ محقر کار کرده دست و پا کنم. فصل خزان رو به پایان بود و می‌گفتند امسال زمستون سختی تو راهه. شبها تا به سیاه‌خانه‌ام می‌رسیدم بیهوش می‌شدم و درد حاصل از کار رو حس نمی‌کردم اما صبح که می‌شد دیگه نای بلند شدن رو نداشتم تموم بدنم خرد و خمیر بود.

دلیل این همه اغماض افشار به دیگران و جور به من رو نمی‌فهمیدم. با این وجود ذره‌ای پا پس نمی‌کشیدم و به رغم ناخوشییم هم چنان حفظ ظاهر می‌کردم. به واسطه شاگردی و وردستی برای تک تک شون از ته بندی، شیرازه و صحافی گرفته تا غلطگیری و حروف چینی شمه‌ای از هرکدوم رو فرا گرفته و غفلت نمی‌کردم؛ دویدنها و روان شدن پی کار این و اون همچنان ادامه داشت. از زمستان چیزی نمونده و زیستن در سرداب نمودار رو با حداقل معیشت کماکان تجربه می‌کردم. خوردن پیاپی سیب زمینی‌های سیخ شده که روی چراغ کم سویم می‌پختند؛ دیگه به ذائقه‌ام خوش نمی‌اومد. گذر زمان دل جمال رو بیشتر از بقیه نسبت به من نرمتر کرد و بعد یکی دو بار مؤاکله به اصرارش همسفره شدیم؛ آب بزباش رو زیاد کرده و تربت اش رو یکسان می‌خوردیم اما موقع

گوشت کوبیده که می‌شد با به عمد صحبت کردن و تعارف و کم‌خوری حساب لقمه‌هامو داشتیم و رعایت می‌کردم. اوضاع زندگی او چه از نظر خانواده و چه از منظر کار و تجربه قابل مقایسه با من نبود اما تشابه در رفتار و کنش‌مون منجر به صمیمیت و یکرنگی بیشتری می‌گردید.

یک سال بعد با رفتن آقا محمود صحاف، عملاً جایگزینش شدم و بی‌کم و کاست هر چه فرا گرفته بودم به کار بستم و فوت آخرشو چنان زدم که کتب خطی نفیسی که فقط به دست پدر فوت افشار یا بهتر بگم نظارت وی و نیم دوجین کارگر دور و برش راست و ریس می‌شد نیز به من سپرده شد. کار صحافی کاری بود گروهی که بیشتر با دست صورت می‌گرفت اما من مثل آقا محمود، کارگر و وردستی نداشتم. به تنهایی فرمهای چاپ شده را تا می‌کردم و تا شده‌ها رو روی میز بزرگی کنار هم می‌چیدم. بعد تغییر جا داده و این بار به ترتیب شماره فرمها رو جمع می‌کردمو از هر مجموعه یه فرم برداشته و کنار هم قرار می‌دادم. خودشون از زیر این کار در رفته و می‌گفتن از لحاظ کار بدنی این مرحله مشکل‌ترین مرحله کار چاپه، چرا که نیاز به تحرک زیادی داشت. وقتی کارها رو به ترتیب می‌چیدم و تو دسته‌های منظم قرار می‌دادم مرحله دوخت شروع می‌شد و نوبت به

خط زنی می‌رسید (چهار خط، دو خط وسط و دو خط بغل) قبلا این کارو با آقا محمود دو نفره انجام می‌دادیم. سپس وقت جلدزنی یا همون پوشش بیرونی کتاب می‌رسید تا کردن جلد، چسب زدن؛ قرار دادن کتاب در جلد و اسکول کشیدن پشت کتاب برای خارج شدن هوای پشت جلد. مرحله ای که نیاز به چهار نفر داشت؛ اما به من که رسید آسمون تپید؛ فقط پادوی شیپسی کار اجازه داشت تا کمکم بکنه. کارگری شل و ول و زوار در رفته.

کارهای مربوط به پرسکاری به ندرت اتفاق می‌افتاد؛ اما از اقبال بد من اون روزها تموم کارها سفارشی می‌شد. برش نهایی آخرین مرحله بود؛ تا کتابهای جلد شده خشک می‌شدند؛ برشهای لازم را بایستی می‌زدم. قصد داشتم تا توانایی هامو نشون بدم ولی به قاعده یک روز کار، انگار روزی پیرتر می‌شدم. افشار با تکوندن سرپشمالوش به منزله تایید کارام تشویقم می‌کرد و احسنت پشت احسنت از سر زبونش نمی‌افتاد و از دقت و سلیقه‌ام نزد بقیه سخن می‌گفت. بدین ترتیب شاید مرارت‌هام کمتر می‌شد. هم نظر و هم کردارم نیز بر اون صحنه می‌داشت؛ در هر حال حسی خوبی داشتم. چون اغلب سرم بی‌کلاه می‌موند کم کم قدری اهل حساب و کتاب شده و بعد یه سال ماجرای دخل دار رو مقرر اومدم.

سر برج فرا رسید؛ حقوق و دستمزد انصافا قابل توجه شده و رضایت صاحبکارم به ویژه پدرش منجر به استخدام پادوی تازه نفس گردید و کارم رسمیت یافت. به توصیه‌های همسوم نیز عمل کردم و شاخ و شونه کشیدن‌های دخل دار رو این بار جدی نگرفته و مزدم رو تمام و کمال از چنگش بدر آوردم. وقت آن بود تا از سردابه نمودم بگریزم؛ بعد کلی گشتن با وساطت پدر جمال در محلتی بهتر اتاق کوچک و نقلی زیر شیروونی پیرزنی رو اجاره نمودم و با چند تیکه گلیم و پشتی و ظرف و ظروف اونجا رو پر کرده و آراستم. از همون شب اول مطبخم تو زاویه اتاق براه شد و بوی غذا توش پیچید.

شکوهیدن و جاه یافتن را همه خواهانند؛ منتها یکی از بطن مادر دارد و دیگری در میانسالی و آن دیگری شاید که هرگز. صاحب مکنت و منزلت یا به تعبیری روشنتر دنیا داری گویا به اقبالست و هر آن قدر که خواهد توانگرت کرده و به وقتش خواهی نخواهی به تک اشارتی سرنگون، بگذریم.



تا آنجا پیش رفتیم که سینا پس از سالها عزلت و گوشه نشینی آنهم میان بلازده‌ها، خیری ندیده و به تهران آمد. به توصیه البرز نامی و سماجت خود کارگر و پادوی چاپخانه ای شد که به طبع

نداشتن ضامن خرده فرمایشات هرکس و ناکسی را می شنید؛ گویا همه مترصد آن بودند که سر بزنگاه میچ او را گرفته و ریز رحمتی از سفره خان ستمگر طلب کنند.

پی بردن به ذات و اندیشه نیک کردار کار سختی نبود؛ آنچه که به قلب دوستش خطوط کرد و با بیان طرز زندگی وی اشک بعضی‌ها را بعدها جاری کرد. زمانی دگر بگذشت و آقا محمود، پیرمرد صحاف، جایش را به جوانتری داد و برفت. فرصتی که فراهم گشت غنیمت بشمرد و خودی نشان داد. دوران سردابه نشینی نیز بسر آمد و دور جاتر از آنجا اتافی جمع و جور نصیبش شد.

سالها پی در پی می‌گذشتن. خیلی‌ها از جمله دخل‌دار و دیگر حاسبان، شیرازه بندان و سرب بازان رفته و جایشان دیگر کسان بنشسته بودند؛ سرشت روزگار این گونه بود. آن دو نیز استاد گشته و اولی و برتر از دیگران در غیاب افشار کوچ کرده و پدر ناخوشش زمام امور را بدست داشتند و در پی مماشات با یکدیگر بی هیچ رنجی آنجا را به رونق قبل و بهتر از آن می‌چرخاندند. وقتی صحبت از چگونگی کنترل سود، سرمایه، هزینه و استفاده از امکانات جدید می‌شد پیرمرد به پسر و می‌گذاشت و او نیز در جواب تلگراف‌های مباشرانش به ویژه سینا از سر، باز می‌کرد. اما به وقتش صاحبان غائب، از چاپخانه سنتی

و فرسوده ی تکامل نیافته‌شان انتظار داشتند تا برای تحصیل منفعت و جذب سفارشات بیشتر به رقابت با نو آوران به پردازند.

هدف اکثر رقبا با خرید ماشین آلات مدرن و به روز به سرعت نهایی می‌شد و با اعطای اعتبار به مشتریان و ایجاد رابطه با عوامل سفارش دهنده اهمیت پیدا می‌کرد؛ بدین ترتیب به کسب سود بیشتر و تقلیل هزینه‌ها نزدیکتر و رقابت‌ها به سرعت حادتر می‌گشت.

عمارت و باغ اقدسیه با ربع چاکران و خدمت گزاران باقی، همچنان با شکوه و مجلل جلوه می‌کرد. اما پائیز بی‌اعتنا داشت بساط پژمردگی می‌چید. چشم به راهی فرزندان، کساد می‌کسب و کار ناشی از اهمال و خساست افشار و مفارقت ناخواسته خویشان و بستگان به جهت گفتار ناخوشایند و چه و چه های دیگر کسالت و رنجوری محتضر بدخلق را وخیم تر می‌کرد. گویا وقت خزان صناعی هم سر رسیده و داد رسش ز آن گیر و دار همان عیار سردابه نشین بی‌کس آن سالها بود.

آخرای عمر پیرمرد با این که بدعنتی می‌کرد و ناسزا می‌گفت؛ فک و فامیل و بستگان طماع اش به استثنای دو همسر مطلقه زنده (همسر اول فوت کرده بود) از رو نرفته و دور و برش پرسه می‌زدن؛ به هر بهانه‌ای گرد هم می‌اومدن و یک ریز تو فکر زد و بند بودند.

دمدمی نبود؛ بلکه از پس فشار و رفتار وقیحانه فرزندانش پس از چند بار تعویض وصیت نزد وکیل خود، آخرین بار به جهت وخامت حال و تعلق فرزندان و عدم حضورشان با نهایت درماندگی چند خط نزد من گلایه کرد و گفت بی زحمت مرقوم و لاک و مهر کن.

با این که غیظ و کینه ای نداشت؛ راضی هم نبود. آنچه از شکوه‌هایش بیاد دارم:

بنام آنکه اگر حکم کند همه محکومند

چشم به راهتان ماندم؛ از آمدن دریغ کردید. همه را دیدم الا شما. حال که از نفس کشیدن خسته‌ام، می‌پرسم که آیا از رنج و کمبود امکانات و بی‌مه‌ری‌هایم که پس از سالیان سال با سخت کوشی برخود هموار کردم و ز آن بعد به وقت ناز و نعمت شماها یک به یک آمدید؛ مطلع بودید؟ من رفتار مستبدانه و جاه طلبانه مرحوم پدرم را از کودکی با محیطی رعب انگیز هنوز هم به یاد دارم؛ سایه‌ای از وحشت که هرگز از من دور نگشت. شما چطور؟ از من چه به یاد دارید؟



آذر دختر بزرگ بیوه بود و از دیر باز مقیم پراگ، مهین از زن دوم با شوی دوش پاریس نشین و افشار نور چشمش هم از سوم زنی هم

چنان عزب مسکون در مونیخ به واقع چون آوارگان خوار و مقهور
هیچ حسی برای دیدار با پدر نداشتند.

عمر او نیز چون زبردست در شبی سرد اما با چشمان باز و به در
دوخته؛ غریبانه پایان یافت. سوگ و ماتمش نیز لطفی نداشت. چیزی
به چهلّم مرحوم نمانده بود که افشار و مهین خود را رساندند.

...سینا جان همه از زحمات تو و جمال میگن؛ امیدوارم جبران
کنم؛ از اینکه نتونستم به موقع پیام و کارها رو ریختم رو سر شما
شرمنده ام. آره خیلی پیشمونم آخه اقام منو یجور دیگه دوست
داشت؛ می دونی که...

وصیت نامه هفته ای بعد از چلهم قرائت شد. مهرداد پسردایی آذر
با وکالت نامه محضری به انضمام زمین های اقدسیه و ابعلی نیمی از
مسکوکات و جواهرات موجود را صاحب گشت. مهین نیز متناسب و
فراخور با سهم خواهر ناتنی همان مقدار را تملک کرد. عمارت های
اقدسیه و دارآباد، الباقی زمین های ابعلی و دماوند، تیمچه های بازار
چینی فروشان، موجودی حسابهای متعدد، کلیه اشیا و لوازم منقول و
شش دونگ چاپخانه هم سهم دردانه شد.

جمعه شبی فرا رسید و افشار به هوای رسیدگی به اوضاع کارگاه
همه کارگران را جمع کرده و گفت: آقایون خوب می دونن که اینجا به

واسطه استهلاک دستگاه‌ها برغم زحمات شماها به ویژه سیناخان و آقا جمال متاسفانه چند ساله که ضرر می‌ده؛ راستشو بخواین از این کار دیگه دل بریدم و یاد اون قدیما افسرده‌ام می‌کنه؛ از طرفی مثل سابق هم که اینجا نیستیم. خلاصه خیلی دوست داشتم به همین صورت واگذار می‌کردم و شماها بیکار نمی‌شدین اما تنها مشتری دست به نقد اینجا می‌خواد به کوبه و پاساژ بسازه؛ خلاصه با اینکه حق و حقوق همه تونو یه جا میدم اما به واقع شرمسارم...

خرابی چندین و چند ساله ماشین‌های چاپ، بگو مگوی همیشگی سینا و جمال به عنوان مباشر با صاحبان آنجا سر خرید و تعویض، عدم توانایی در رقابت با چاپخانه‌های قدیمی متحول شده به‌ویژه نو پا و پراکندگی مشتریان و جذب آنها توسط همان رقبا، هشدار ناگوار و تکان دهنده‌ای افشار را بی اهمیت جلوه داد؛ در اصل خبرش سوخته بود. آنها از مدت‌ها قبل تعطیلی آنجا را حدس می‌زدند؛ لذا بی‌اعتنا و عادی از تسویه حساب و ترک آنجا استقبال کردند. دوری و تجافی سینا از قضایای اخیر شاید به ضررش تمام شد چون کارگران به جای وجه نقد مایل شدند ادوات و لوازم را به پائین‌ترین قیمت برداشته و دو سه نفره با ایجاد کارگاه‌های کوچکتر چاپچی، باقی بمانند. عایدی و درآمد کمتر با دستگاه‌های زوار در رفته را به بیکاری و از صفر

شروع کردن ترجیح می‌دادند. مدتی از حراج و واگذاری آنجا گذشت و به سبب فروش دیگر ملکها و تبدیل کلیه ماترک به وجه نقد سرخان زاده حسابی شلوغ شد و از دادن حق و حقوق سینا غافل ماند.

از جان کندن و تلاش و امانت داری در معدن و چاپخانه توأمان ده سال می‌گذشت و اگر ناسپاسی نبود ثمری هم جز تامین معاش و حداقل معیشت برایش نداشت. بی‌مهابا آن همه سگ دو زدن ها گویا که هیچ بود. خبرچین با اشاره های اجمالی و نارسا گویی از نحوه‌ی زندگی او می‌خواست تا شخصیت وی را زیر علامت سوال نکشد اما اعتبار و ارزش سخن من چگونه؟

پس پی دستاویزی بودم تا هدف اصلی برای خواننده از زاویه ای برتر محسوس و هویدا گردد. این روی سکه مدام لبالب از اندوه و افسوس و پنهان کردنش شاید از روی هم‌دردی، تفاوت میان سیناها و افشارها تا ابد از زمین تا آسمان بود. یکی پایش زمین و آن یکی بالانشین. سخن کوتاه این که انتظار ریز کردن تمام ناهنجاری‌هایش، بیگاری از اربابها و جریمه‌های این خان و آن دیگری و سایر بلایای روزگار وی را نبایستی داشت؛ لیک به وقتش فرق و توفیرها همه از جمله من را نیز به عصیان وا داشته و دردها و شعف‌هایش را فریادزنان خواهم گفت.

به هوش و ذکاوت خودم شک نداشتم با این حال همیشه اونو عادی فرض می‌کردم؛ حال و حوصله درگیری با امثال اونا رو نداشتم چون یه بار چوب قهرمان بازی رو خورده بودم. دور نمای اخراج دسته جمعی کارگران به نظر فاجعه می‌اومد اما دیدم همه شون یجورایی حق و حقوق‌شونو گرفتند و فقط سرمن بی‌کلاه موند.

جمال قبل از قضایا علاوه بر عنوان مدیر داخلی، ناظر مالی هم بود بنابراین از اول ماجرای تسویه حساب بچه‌ها حضور داشت و شندرغازی که من بابت پایان کار می‌خواستم؛ یادش می‌موند.

کلافه بودم اما نه به خاطر مادیات. هزینه های جاری یه مجرد مگه چقدر می‌شد که نتونم از پشش بر پیام. راستش دیگه نمی‌تونستم برای چندمین بار از صفر شروع کنم. یاد وقایع تلخ قبل از کویر، خود کویر و بعد اون بدجوری کلافه می‌کرد. سرم گرم ناخوشی پیرزن صاحبخونه از نا افتاده شده بود که هیچکس و نداشت. با این که زنه‌ای همسایه بهش می‌رسیدن منم دوست داشتم یه کارای بکنم. دوا و درمونش رو به عهده گرفتم و تنه‌اش نداشتیم بعد یه مدت حالش روبراه شد؛ تو این مدت حتی جمال هم به سراغم نیومد؛ شاید دنبال کار می‌گشت و اوضاعش جور نبود اما نا انصافی تا این حدکه همسایه باشیم و یه تک پا دیدنم نیاد؟

کسی از قهر و غضب من خبری نداشت! بعد دو ماه بی‌خبری از اون جماعت دور و و دغل یکی از کارگرهای چاپخانه رو تو خیابون دیدم؛ کلی ذوق زده شد و جلوی رفیقش شروع کرد به تعریف و تمجید از من. بعد بی‌مقدمه شروع کرد به دادن آمار تک تک بچه‌ها، به جمال که رسید مکشی کرد و گفت: خوب قاپ آقا رو دزدید تا این اواخر هر جا می‌رفتن با هم بودن. تو تموم معامله‌های ریز و درشت ملک و املاک حضور داشت و کاراشو راست و ریس می‌کرد. آقا که رفت؛ کاشف به عمل اومد که تو یکی از تیمچه‌ها یه مغازه واسش گذاشته و چپشم پر کرده.

وضع اون کجا و ماها کجا. با دلخوری ادامه داد: سینا خان بعد از اون همه زحمتی که براشون کشیدین؛ چرا موقع تقسیم غنیمت غیبتون زد؟ مغازه حق شما بود نه امثال جمال... افشار خطاب به جمال گفته بود: ضرر ده کردن چاپخونه عمدی و از رو مصلحت و دوراندیشی بود باید این طور عمل می‌کردم و گر نه کارم نزد چند تا مثل تو و بدتر از تو گیر بود و حالا حالاها خلاصی نداشتم.

خونسرد بودم و هیچ موقع تحت تاثیر احساسات حب و بغض این و اون قرار نمی‌گرفتم اما ضربه شدیدی که از جمال خوردم حالمو از هر چی رفیق و رفیق بازی بود بهم زد. وقت خداحافظی به نیما گفتم:

اشکال نداره لابد حقمه، حقوق دو سه ماه آخرم هم شاید گوشه‌ای از درد افشار و جمال رو دوا کنه. پرید تو حرفمو گفت: یعنی حتی حق و حقوق تونو هم نگرفتین؟

معطل نکردم و راه افتادم حین دور شدن صداشو می‌شنیدم که بد و بی‌راه نثارشون می‌کرد.

دوست داشتم بکنم و برم اما نمی‌دونستم کجا، همه جا حتی از زاویه‌ی کویری که زبردست به آنجا پناه برد هم، بیزار بودم. فکر روبرو شدن با جمال عذابم می‌داد؛ برای همین با یه دنیا دلتنگی خرت و پرت هامو جمع کردم و دو سه روز بعد بی‌سر و صدا برای همیشه از اون محل رفتم تا مبادا چشمم به چشمش بیفته.

زمستون مثل همه سالهای دربدری بازم بهم سخت گذشت و خونه نشینی بیشتر عذابم داد. واسه درد دل کردن یاد آقای البرز می‌افتادم و دلم ضعف می‌رفت اما چون تو یکی دو سال اخیر نتونسته بودم دیدنش برم خجالت می‌کشیدم و مدام دل می‌کردم. تو همون سالها حول و حوش خیابون ظهیرالاسلام هم صنفی‌های قدیمی دور هم جمع شده عده‌ای به خرید و فروش مواد اولیه مشغول و بقیه هم کار چاپی و انتشاراتی می‌کردن؛ کار و بارشون رونق گرفته و سکه بود. وسوسه ورم داشت تا یه بار دیگه شانسمو امتحان کنم.

انتشارات بزرگی رو نشون کردم و تو همون جلسه اول با این فرق که این بار از معدن نیومده و کار و تخصص چند ساله ام همین بوده؛ با چند تا سوال و جواب و تک اشاره‌ای به سابقه و سنوات خدمتیم بی‌برو برگرد به عنوان ویراستار اما آزمایشی جذب شدم. کاری که از مدتها قبل باید انجام می‌دادم. از یه دفتر نقلی و یه دستگاه ماشین تحریر نو با روزی یکی دو تا مطلب ارسالی از دفتر مدیر که روش می‌نوشت: چاپ بعد از اظهار نظر ادیتور... شروع کردم. سرعت و دقت، راه‌های میانبر و دور زدن متدهای قدیمی سر لوحه کارم بود. از آسیب به مطالب ارائه شده پرهیز می‌کردم و همیشه سعی داشتم از جایگزین‌های بهتری استفاده کنم. مشتری‌ها که خیلی راضی بودن. اما رئیس و روسا از رو زرنگی صداشو در نمی‌آوردن. جلب اعتمادشون مدتی وقت برد و دائم با مدیر مسئول و بزرگتر از اون کلنچار می‌رفتم. طولی نکشید تا پروژه‌های بزرگتری رو دست گرفتم و چند تا هم از نقاط کورشونو رفع کردم. از این رو زبون‌شون هردم تو کام مبارکشون می‌چرخید و صراحتاً می‌گفتن که از روند کارم رضایت دارن. چند ماه بعد پیشنهاد هدایت یه گروه رو بهم دادن؛ راستش اون وقتاً به زبان لاتین تسلط زیادی نداشتم از این رو به همکاری با مترجمی توانا و مطیع تن در دادم.

اکثر الگوهای پیشنهادیم به سرعت مورد استقبال قرار می‌گرفت و با بودجه خاص و نفراتی مبرز به گروهم افزون می‌گشت. اوقاتی هم جلوی تند روی هام مقاومت می‌کردند. به هر حال مطالب، مقالات و کتب ویرایش شده‌ام اسم در کرده و پیشنهاد دیگر انتشارات را با تواضع رد می‌کردم. در سایه تلاش بی‌وقفه گروه، سرعت تغییر و اصلاح محتوا آنهم با رضایت بالای مشتری گاه از پانصد صفحه در روز هم فراتر می‌رفت. سرعتی بالاتر از حد نصاب.

بدین ترتیب سال به سر نیومده سر ویراستار اونجا و معروف بین انتشارات مهم تهران شدم. روزها و ماهها پی در پی در گذر بودند. اعضای واحد پژوهشی تحت نظرم به ده نفر رسیده و هماهنگ و یک پارچه ایده هامو پیاده می‌کردند. از کتب فنی دانشگاهی گرفته تا رمان‌های چند صد صفحه‌ای بزرگانی چون...

روزگارم در قیاس با گذشته فارغ از هر دغدغه‌ای در آرامش سپری می‌شد و گوش شیطان کر روی خوش زندگی با من بود. با این که از گفتنش بیزارم اما گاه بی‌گاه تا یاد همسایگان جهنمی‌ام می‌افتادم؛ سراسیمه سراغشون می‌رفتم. کولیانی که مدام در تکاپو بودند.

با تلاش و کوشش خستگی ناپذیر حساب شده و تکنیکال خود را به توان بالایی از سطح مدیریت رسانده و مشغله زیاد ناخرسندش

نمی‌کرد اما محافظه‌کاری و وحشت از دیدن آن روی سکه از سماجت سابقش کاسته و بعضی از اوامر بالانشین‌ها را از ناچاری اطاعت می‌کرد؛ اوامری چون سانسور و اصلاح نوشته کسانی که تحقیر می‌شدند. وضعیتی که به شدت آزارش می‌داد.



عصر تو دفترم بودم که پسر جوانی وارد شد و گفت: امید هستم نوه دختری آقای البرز. خدمت رسیدم تا به مراسم چهلم پدر بزرگم دعوت‌تون بکنم. بلافاصله کارتی روی میز گذاشت و منتظر ماند.

ماتم برده و باور نمی‌شد. از چند و چون فوت استاد جویا شدم و از گرفتاری و رنجی که سالها بدان دچار گردیده بود مطلع شدم؛ داننده‌ای که به توصیه‌های او مسیر صحیح زندگی‌مو یافته و از قسمت و بهره خود رضایت داشتم. هشت سالی می‌شد که از وی غفلت کرده و بیخبر بودم. هنوز اولین برخورد و صحبت از تاریخچه چاپ و اندرزش رو به یاد داشتم؛ حتی متن توصیه‌ای که خطاب به افشار نوشت؛ حامل نامه از دوستان ارجمند بنده است، اگر میسور است مساعدت فرمایید...

به اتفاق جمعی از همکاران در مراسم چهلم وی شرکت کردیم. دم در مسجد ایستاده بودم که پسر بچه‌ای با ایما و اشاره مدیرم موبد به

من نزدیک شد و گفتم: خانم البرز سلام رسانده و گفتند؛ لطفا بعد از مراسم بمانید.

با تانی نزد موبد رفتم و جریان رو پرسیدم اظهار بی‌اطلاعی کرد و با حالی آشفته گفت: من از کجا بدونم. پسره پرسید آقای محمودی کیه؟ خانم البرز کارشون دارن. منم نشونت دادم لابد می‌خواد پیشنهاد کار بهت بده.

سری تکان دادم و گفتم: اولاً دوستی من با مرحوم به اینجایها ختم نمیشه. دوما زن و بچه‌هاش منو نمی‌شناسن. سوماً گیریم یک در هزار تو راست میگی؛ اون وقت نمی‌گی میون سوگواری چرا، تشویش و نگرانی شما بی‌مورده.

هر دو سکوت کردیم اما دلم به واقع آشوب گشت.

خلوت که شد پسرک با خانم میان سالی سر رسیدند. به استقبال شون رفته و پس از تسلیت و سر سلامتی گفتم؛ جناب آقای البرز گردن بنده خیلی حق داشتند. هنوز هم هیچم ولی موفقیت‌های معنویم رو همیشه مرهون پند و اندرزهای ایشون می‌دونم؛ افسوس می‌خورم که چرا مدتی از محضرشون غافل شدم.

وی نیز بعد از تشکر و تعارف گفت: پدرم هشت سال زجر کشید. همش تو راه خونه و بیمارستان و دائم بستری، سگته مغزی قدرت

حرکت که هیچ تکلمش هم ازش گرفته بود؛ مدام اشک می‌ریخت و افسرده‌تر می‌گشت. اون وقتاً تا حالشون مساعد می‌شد با هزار زحمت برامون یه اسم می‌گفت تا بریم سراغش، متوجه چهره متعجب و درهم من شد و ادامه داد: درست حدس زدید مد نظرش شما بودید. مدتها اونم فقط با یه اسم تموم کتابفروشی‌ها رو زیرو رو کردیم اما متاسفانه به جایی نرسیدیم؛ تا هفته پیش که پسر من به طور اتفاقی به مغازه پدر که توسط آقای بصیری اداره میشه میره و اونجا لابلای نوشته‌ها یه اسم گیر میاره و بقیه ماجرا، خلاصه قسمت نبود تا خواسته‌شونو بر آورده کنیم.

با دادن آدرس منزل شون دعوت‌م کرد و گفتم: اگه براتون مقدور هست فردا شب جهت صرف شام تشریف بیارید.

تا خواستم تعارف کنم و عذر بیارم؛

پیشی کرد و ادامه داد: ضمناً بسته امانتی پدر رو هم تحویل بگیرید.

ناگزیر به چشمی بسنده کردم. از همکارام جدا شدم و تصمیم گرفتم راه نسبتاً طولانی تا خونه رو پیاده برم. نمی‌تونستم از قضیه سر در بیارم بسته امانتی آنهم از طرف البرز؟ شاید با تجدید دیدار تو روزهای آخر زندگیش نقش من برای وی پر رنگ‌تر می‌شد و به رسم

یادگاری و این دست روال قلم، کتاب یا به فرض انگشتی می‌داد اما آن قدر مصرانه دنبالم گشتن برای تحویل به یادگاری برام عجیب و نگران کننده بود و دلشوره‌ای که داشتیم با شادی و شمع جور در نمی‌اومد. عجله، خصلت بدی که همیشه ی روزگار دچارش بودم و اغلب تصمیم هامو منجر به شکست می‌کرد. اون شب از کنجکاوای تا سپیده صبح به همه چیز شک کردم و به یقین رسیدم اما ته قضیه همچنان برام راز آلود ماند. از فرط سردرد و درماندگی کی تا کی تو جام غلت زدم و عاقبت پناه بردم حمام عمومی و ناهار رو هم تو بازارچه خوردم.

غروب با چند شاخه گل، مرتب و اتو کشیده راهی شدم. خوشبختانه تنها نبودم و غیر از من چند نفر دیگه هم مهمون اعیان و دم کلفت داشتند؛ تا یه مدت چشم همه به من تازه وارد بود و برام سر می‌جنبوندند. به همسر، دختران و دامادهاشون که همراهیم می‌کردند تسلیت گفتم و بالاخره یه جایه دنج گیر آوردم و نشستیم.

در دم یکی از حدسام درست از آب در اومد؛ بنده خدا پسر نداشت. نظیر مراسم پیرمرد رو سالها پیش تو تبریز به خاطر آوردم و حالم از حالات و رفتار تصنعی به اصطلاح رئالیستی‌شون بهم خورد. مراسم شبیه همه چیز بود الا سوگواری، تا وقت شام دو به دو آروم

پیچ و گاهیم هر و کر می کردند. سر درد و بی خوابی دیشب و رفتار خارج از نزاکت یه مشت یاجوج و ماجوج کلافه‌ام کرده و دنبال راه فرار بودم که نفیر شام نواخته شد. یه ربعی طول کشید تا برن سر میز، حالا اگه خونه‌های کوفتی شون بودن موقع خوردن از همه جونشون صدا در میومد اما دریغ از یک جرینگ کاسه بشقاب. دوست داشتم بابت اطواری که از هر کدوم سر می‌زنه یه پس گردنی مهمونشون کنم؛ ندامت از سر و روی میزبان می بارید... صد رحمت به دم پختک بی تکلف خودم.

پس از بدرقه مهمانها به اتفاق همسر و دختر بزرگش به کتابخانه پیرمرد رفتیم؛ قدری تعاتب سر رفتار ناپسند مهمانها بینشان در گرفت و عاقبت با وساطت من ختم به خیرگشت.

بالاخره جعبه قفل شده را تحویل گرفتم. کلید بطور ماهرانه‌ای کنار جعبه لاک و مهر شده بود؛ بنابراین کنجکاوی اونا نیز کمتر از من نبود. ادب حکم می‌کرد تا خیالشونو راحت کنم؛ لذا اجازه گرفته و بازش کردم. چند جلد کتاب خطی اونم از طرف صانعی.

(حفظ الاسرار، حکمت و دفترچه جیبی مندرسی هم لای آندو).

با مشاهده محتویات جعبه هر دو تبسمی کردند و دختر با

آسودگی خیال گفت: فقط همین !!

با چهره ای متأثر از فوت استاد سری تکان دادم و گفتم: ظاهر و باطن، مهم این که توسط آن بزرگوار به دستم می‌رسه. بنابراین مایه مباحثه، در هر حال از تمام زحماتون سپاسگزارم. از این که کلی وقت گذاشته بودین و مدتها دنبال من سرگردان بودین؛ شرمنده ام...

تعارفات تا دم در ادامه داشت و بالاخره بیرون زدم. دیر وقت خسته و هلاک به خونه رسیدم و به واسطه بی‌خوابی‌های شب قبل مجال ور انداز کتابها رو پیدا نکردم و از هوش رفتم. فردای اون روز تموم مدت با فکری آشفته و مغشوش تا عصر صد بار دلم از کنجکاوی غش رفت. حس غریبی که هیچوقت دچارش نشده و با غریزه ام بیگانه بود؛ از خودم خجالت می‌کشیدم. از میل و اشتیاقی که تو وجودم برای کاوش و تفحص غلیان کرده و می جوشید؛ دم به ساعت انگار از بلندی سقوط کرده و دلم هُری می‌ریخت. این رفتار از کسی که به زندگی سخت و پر دردسر خو گرفته و شکایتی نداشت؛ بعید بود. با این حال زودتر از همیشه رسیدم و یه راست رفتم سراغشون و تموم شب رو سر و کله زدم.

صفحه اول دفترچه چند تا هامش نویسی کم‌رنگ به خط صانعی و

تو صفحه دوم هم نوشته شده بود:

حفاظت و مرمت کتب خطی

(۱) فن شناسی آثار کاغذی، چرم و پوست شامل مواد، روش و آسیب‌های شیمیایی و فیزیکی.

(۲) اجرای روش‌های علمی ضد عفونی، اسید و لکه زدایی.

(۳) مرمت کتب خطی، چاپ سنگی و اسناد تاریخی.

به جز توضیحات و نام وی در صفحه اول، اسمی از نویسنده و شارحش به چشم نمی‌خورد. چون بقیه به خط وی نبود. تموم مطالب مندرج دفتر چهل صفحه‌ای به خلاصه‌ای از تخصص صانعی و آقا محمود صحاف و من نوعی اشاره داشت. نمی‌دونم سرسری و سطحی خوندم یا واقعا مطلب خاصی نداشت؛ چون هیچی دستگیرم نشده و واله و دماغ دو ساعت مونده به صبح رو غنیمت شمرده و خوابیدم.

راغب و بی‌تاب کارمو زودتر از همیشه تعطیل کرده و سر راه چیزی خوردم و تصمیم گرفتم این بار با تامل و وسواس بیشتری بخونم تا بلکه از ماهیت‌شون سر در بیارم. از دل این دو کتاب و اون دفترچه چی رو باید می‌فهمیدم. چه لزومی داشت صانعی اینا رو نزد همسایه و دوست قدیمی‌اش البرز به امانت بذاره. یکی دو ماه مونده به فوتش، مدام کنارش بودم چرا به خودم نداد؛ پس پیچش این قضیه بی‌قاعده نبود و اونو اتفاق ساده‌ای نمی‌دونستم؛ مرور زمان بیشتر جری‌ام می‌کرد.

تا اونجا که تونستم از نکات جالب و شاخص اولی نت برداشتم و با احتیاط جلد چرمی شو هم زیر و رو کردم. اما چیزی عایدم نشد؛ ناگزیر سراغ دومی رفتم. مجموعه‌ای فرا واقعی و آرمانی که مشکلات جامعه مدرن آینده را با زیرکی ماهرانه در قالب افسانه به فرد القا می‌کرد. جامعه‌ای دست به گریبان با فقر، بیکاری، فساد و بزهکاری که در جدال با زیبایی ظاهری، ثروت و غرور پیروز میدان می‌گردید.

از رد زنی و مقایسه شاخص‌ها و دیگر یادداشت‌هام، هیچ وجه تشابهی بینشون پیدا نکردم با این حال بازم تردید داشتم و حس دو به شک درونم بدون هیچ اجباری برام تصمیم می‌گرفت؛ می‌گفت: دست از تلاش برندار و خودتو تا آخرش محصور و مقید کن؛ مطمئن باش که بهم ربط دارن و گرنه لزومی نداشت تا اونا رو بهت بدن؛ حس ناخوشایندی که همیشه حق با اون بود و غالب، تو تموم ماجراها وجه دیگری با بلاهت معصومانه‌اش مجبور می‌شد تا با جون و دل خواسته که چه عرض کنم؛ اوامر وجه غالب رو بپذیره.

ده روز از ماجرا می‌گذشت و بدون کوچکترین سر نخ‌ی هم چنان درگیر بودم. طرز و سبک نگارش دفترچه مجابم کرد تا یه بارم که شده مطالب تکراریشو دوره کنم. لابد بازم به شانس و اقبال ربط داشت که من از ابتدا بویی از اون نبرده و بی بهره بودم. از ناچاری

دست به دامن موبد شده و سر پوشیده ازش پرسیدم: راستی
کارشناس کتب خطی سراغ نداری؟

بی تفاوت عموی ناتنی‌شو معرفی کرد و گفت: تو منوچهری
پاساژ...، آنتیک جم منش. بهتر از اون کسی رو نمی‌شه گیر آورد؛
ولی نجسبه، با هر کسی دمخور نمی‌شه و ردش می‌کنه؛ ما که باهاش
رابطه آن چنانی نداریم؛ معاشرت با اون من یکی رو ملول می‌کنه؛
چطور مگه؟

نمی‌خواستم دروغ بگم؛ ولی مجبورم کرد و جواب دادم: رفیقم یه
خطی نفیس داره؛ پول لازمه، بهم رو زده تا براش بفروشم؛ می‌خوام
بینم میشه براش کاری بکنم یا نه.

فقط گفت برو پیش اون و دیگه هم پی‌شو نگرفت.

غروب واسه برداشتن کتابها یه سر رفتم خونه و بعدشم بی‌معطلی
خودمو رسوندم منوچهری، از دور مغازه‌شو می‌دیدم؛ با این وجود برای
اطمینان و رفع وسواس، از پیرمرد صراف سر پاساژ هم جويا شدم.

با اشاره به مغازه‌اش گفت: استاد جم منش خدای کتب و اسناد
خطیه، به ویژه تو تعیین قدمت و قیمت، واسه کارشناسی یا میان
می‌برنش یا چند نفر قطار می‌شن و اونا میان سراغش، مجموعه دارها
رو می‌گم حالا چه دولتی جماعت چه شخصی‌هاش... از نوشته‌ها و

کتاب سلسله سلجوقیان و حسن صباح که از دست هلاکوخان ملعون در رفته به این ور رو اغراق نباشه یا دیده یا ببینه می‌شناسه. بیشتر عمرشو یا تو کتابخونه مرکزی گذرونده یا تو پاریس، آتن و لندن...

وارد مغازه‌اش شدم و خودمو معرفی کردم؛ تا اسم موبد رو شنید پا شد و کلی تحویلیم گرفت و به احترام برادر زاده‌اش به وقت دیگه‌ای موکول نکرد. کتاب‌ها رو به نوبت برد زیر ذره بین؛ به دقت ور انداز کرد و با صراحت گفت: حفظ الاسرار پنجاه ساله است به عبارتی دقیق به سال هزار و دویست و نود و دو شمسی نوشته شده؛ ارزش سیصد تومن، حکمت ابجدی نداره تا تاریخ دقیق شو برات در بیارم اما میشه تخمین زد چیزی همون حدود، اونم دویست و پنجاه تومن، دفترچه حکایت نیست بلکه ذکر تخصصه و اشاره می‌کنه به یه عمر تلاش و تجربه کسی، شاید قیمت نداشته باشه؛ منتها با ارزشه.

پانصد و پنجاه تومن، معادل دو ماه حقوق من می‌شد؛ مبلغی ناچیز که ارزش اون همه دست بدست شدن رو نداشت.

تشکر کردم و گفتم: تو صفحه اول این دفترچه چند تا هامش نویسی شده؛ به نظرتون قابل تعمق هستن یا نه؟

بدون این که جوابی بده زیر نور گرفت و با ذره بین چشمی مدتی به نوشته‌ها خیره شد و جواب داد: این جملات کوتاه و پراکنده

مطمئنا نشر نیستن. یه جور پیغامند. راستش منکه حوصله‌ای برام
نمونده تا کلنجر برم.

سپس ساکت موند و جملات دفتر روکه اریب و درهم نوشته شده
بود. چند بار چرخوند و هر بار مکشی طولانی کرد و سراغ بعدی رفت.
آخر سر زیر چشمی با دیده ظن نگاهی بهم کرد و پرسید: اسمتون
چی؟

قلبم اومد تو گلو و با صورت گر گرفته دستپاچه جواب دادم.

پیر کار کشته دفتر و آهسته بست و گفت: این دو مجلد و دفترچه
از کسی که خیلی به فکرت بوده بهت رسیده. بنابراین اکیدا توصیه
می‌کنم از فکر فروششون در بیایی. حفظشون کن و با دقت بخون
چون کلی برات حرف و حدیث داره. منتها همه با کنایه و شبهه معنی
اصلی. متوجه می‌شی؟ درک می‌کنی چی میگم؟
بله شک داری گفتم.

نویسنده این رمزها گویا از هوش و ذکاوت تو آگاهه. آره؟

عذر خواهی کردم و گفتم: میون کلامتون اونا دو نفر بودن و هر دو

عمرشونو دادن به شما، ضمنا از ذکاوتم پرسیدین چی بگم؛ بگم آره؟

جواب داد: به هر حال باید با فرایند رمزگذاری و رمزگشایی یا بهتر

بگم نشانه شناسی آشنا بشی؛ زیاد هم نباید پیچیده باشن.

هاج و واج با حالی افسرده و ملتمسانه نگاهش می‌کردم.

خندید و گفت: این واژه‌ها یا بهتره بگم گزیده‌گویی‌ها از طرف یه نفره، یعنی فقط یکی از اون دو نفر اینا رو برات نوشته؛ اگه بتونی از یکی‌شون ترجیحا اولی، سر در بیاری و بازش کنی کار تمومه چون به شاه کلید واژه‌های بعدی می‌رسی؛ ضمنا بیشتر جنبه مفهومی دارن.

این طوری نگام نکن؛ چون جز خودت کسی از اینها سر در نمیاره؛ فکر کن یه جور بازیه با این تفاوت که ته ماجرا به جای بنده؛ خلاصه سعی کن بفهمی و عمل کنی؛ کسی چه می‌دونه شاید موفق شدی. پس سفت نگهشون دار و به هیچکس هم چیزی نگو؛ حتی سیامک.

با عزت و احترام داشت بیرونم می‌کرد. چند بار با سماجت خواهش کردم تا وجهی ازم بگیره اما چشم و دلش سیر بود. با این که بدخلق به نظر می‌رسید اما وقت خداحافظی با چهره‌ای متبسم گفت: دگرگون که شدی به من سر بزن.



از کجای ماجرا باید شروع می‌کردم؛ رعایت عهد و قرار از باب کمک نه طلبیدن خوشحالی‌مو مضمحل و در عین حال یادآوری جمله آخرش مصمم و امیدوارم می‌کرد. نمی‌گم دست خط ناجوری داشت؛ اما خوندنش سخت و ثقیل بود؛ جزم در اومد تا جملات یا

همون هامش نویسی‌های صفحه اول رو رو نویسی بکنم. بعد هر سه مجلد رو لای اثاثیه‌ام جا سازی کردم. هر چی می‌خوندم بیشتر منگ می‌شدم؛ با این حال از همون روز تموم حواسم پی‌اونا رفت و به نوعی از اوضاع دور و برم غافل شدم.

... به هفت رکن باشد نه زیاده و نه کم ...

(پهار صد و شصت و چهار یکصد و بیست و یک و دو و بیست و شصت و چهار)

(بُربستگی ز مملو کیت بفر از ست)

(رطیب فنا ناز غبنغرو غرار)

(وقوق و خرو بیست و نود و دو و دو و بیست و پهل بمله امور)

(ببغایف مانستری نه نشیر و افواه)

(صبردار صبار ساز تا صبر مت شکر)

(مزدت به ارکان است پنین ۱۴ ۱۲ ۹ ۱۵ ۱۲ ۱۲ ۸ ۵ ۲۰ ۱۵ ۱۴ ۱۲)

۲۰ ۱۲ آنهم در ثبت).

لغات عربی غالب بود. پس از چند روز تازه تونستم نوشته‌ها رو به ترتیب اولویت ذکر شده فهرست بکنم. به خودی خود معنی‌دار اما کنار و قرین هم بی‌مُسمی و بی‌معنی، در حقیقت خط الراس فرضی هر جمله به صورت اریب به جمله یا به قول نویسنده به رکن بعدی منتهی می‌شد. قطعه و بندی کوچک ولی پر مغز. درک نمی‌کردم که

چرا به قول جم منش به بازی گرفته شدم. هر دوی اونا با این که باهام مهربون بودن ولی هیچوقت سر به سرم نمی داشتن. اگه میخواست چیزی بهم ببخشه چرا این قدر پیچیده و درهم، اصلا اون حوصله اینکارها رو نداشت.

یه جایی خونده بودم که یونانی ها به هنگام جنگ موی سر سربازها رو می تراشیدن و نقشه و رموز جنگی رو روی سر اونا خالکوبی می کردن. پس از مدتی موی سرشون رشد کرده و به خودی خود استتار می شد. از میون دشمن که عبور می کردن؛ نقشه ها با تراشیدن مجدد موی سر، قابل رویت می شد. رسیدن به ماترک مجهول به روش یونانیها برای کسی مثل من که توقعی نداشتم؛ مضحک به نظر میومد.

یاد عدم حضور بچه های صانعی افتادم که حتی در مراسم خاک سپاریش هم شرکت نکردند. تعویض وصیتهای حداقل هفته ای یک بار وی بی دلیل نبود؛ اما آخر سر هیچی به هیچی.

میراث برای فرزندانی گستاخ که هر کدوم در دامن زنی به بار اومده و جملگی در رذالت و دیگر خصیصه های منفی گوی سبقت از هم می ربودند. رفتار مرموز جمال هم که آخریا کارش شده بود ارسال و دریافت دم به ساعت تلگراف و مسائلی از این دست، همه و همه

سبب می‌شد تا به هیچ وجه امانت دست به دست شده این دو پیرمرد محترم دست از دنیا شسته رو سرسری نگیرم.

موبد از چند وقت پیش اصرار داشت؛ تا در طرح و توسعه انتشارات فعالیت بیشتری کرده و از طرفی تو انتخابات قریب الوقوع هئیت مدیره هم نامزد شم. اصرار و پافشاریش چند دلیل دیگه هم داشت یکی از اونا، بحث داغ و علنی ازدواج خواهر بیوه‌اش با من از همه جا بی‌خبر که توسط اطرافیان وی، تو شرکت سر زبونا افتاده و قوت گرفته بود. بالا رفتن سن ازدواج اون وقتا ناپسند و یجور رسوایی محسوب می‌شد؛ فرقی هم نمی‌کرد که از چه جنسی باشی. با همه اینا هیچ مناسبتی با هم نداشتیم. اون بیشتر از همسر به یه کارشناس آسیب شناس خانواده نیاز داشت. شریک افسردگی‌های ناشی از تجربه تلخ زندگی نافرجام وی به کنار، شکایت و درگیری‌های دم به ساعتش از همسر مقیم خارج سر برگرداندن دخترش هم اگه منتفی می‌شد؛ رفتار ناخوشایند و اجلاف وی به ویژه در میان مدیران شرکت یا انتقاد از جزیی ترین عادات من مثل کشیدن گاه بی‌گاه سیگار، نزدن کراوات و نبستن دستمال گردن و امثالهم، اونم برای من نوعی غیر قابل تحمل بود. مَثَل گربه دم حجله بود که هیچی نشده داشت مصداق می‌یافت.

بی سرو سامانی انتشارات اونم قبل از طرح و توسعه کم کم عوارض خودشو نشون می داد. سه نفر از اعضای هیئت مدیره بدون مشورت با دیگران و ظاهرا به قصد انتقام گیری از موبد استعفا دادند و تموم مسئولیتشون افتاد گردن من و یکی از همکارام، بیگاری پشت بیگاری، واسه همین اگه قضیه ازدواج هم منتفی می شد؛ به ادامه همکاری با اونا زیاد خوش بین نبودم.

دوری از مزاجت و تن در ندادن به بند و بست ناخجسته و سراسر تحمیلی آن زندگی و مقاومت و ابرام در قبال پافشاری موبد، به عنوان سهامدار عمده شرکت برای قبول پست های خالی مستعفیان و به دیگر سخن ورود به جرگه آنها علیه دسته ای دیگر، تمام خدعه ها و سیاسی گری هایه مافیایی آنها که می خواستند به قدرتی مطلق در شرکت و حتی فراتر از آن در اتحادیه هم صنفان نیز تبدیل شوند را نقش بر آب کرد. واقعیت پذیری سینا مانع از آن می شد که به توصیه های کلان سال کویر مبنی بر مدارا و تسامح با دیگران ادامه داده و عمل کند؛ کجای دنیای پیرامونش برسیم دوران عیاران و اقلش مانند آن سالها شباهت داشت؛ لذا در تصمیمش هم چنان استوار بود و ایستادگی می کرد. تصمیمی که به کام تلخی هایش دامن می زد. عاقبت اوضاع دشوار و ضیق برغم آن همه خدمات برجسته، چشمگیر

و به ویژه طبع نیکوی وی با انفصالش ختم گردید. نابسامانی اوضاع حاکم گر چه دوامی نداشت اما استعفای مصلحتی او از وقایع تلخی که از پس آن ممکن بود روی دهد؛ جلوگیری می کرد و آرامش از دست رفته مجموعه‌ای که تعدادی از آنجا روزی طلب می کردند را باز می گرداند. بار دگر عیار سلیم دستخوش حوادث شده و کنج نشین گردید. با این توفیر که هیچ گاه پشت سرش حرف باقی نمی گذاشت. در ششدر ماندگی کار هرکس نبود.

چند روز بعد از ماجرا پاشنه در و همکارام از جاش در آوردن؛ همه یه جورایی ماموریت داشتن و مشابه هم حرف می زدن؛ شما شیطونو لعنت کن و برگرد؛ بابا حالا یه چیزی گفتین و شنیدین؛ مگه زن قحطیه خوب نگیر؛ آقا از موقعی که رفتین افسانه خانم هم به شرکت نمیاد؛ به هر حال گذشته‌ها گذشته و آقای موید هم فقط به فکر ارتقای شما هستن و ... حتی آقا رحمان آبدار هم اومد و گفت: نیومدی هم نیا جای تحفه ای نیست؛ خوشا بحالت که از شنیدن دری وری های مردک راحت شدی؛ شما رو با این همه همت و هیبت رو دست می برن؛ سرنوشت همه از قبل مقدره، غمت نباشه.

جمع سال‌های اجباری و زود رفتن‌ها و بی‌گناه برگشتن‌هایش از هیجده می‌گذشت. باز هم در هنگامه و معرکه با سایه خود مغلوب و این بار از تاسی به دیگران بیش از پیش بیزار.

می‌خواستیم از امثال افشار و موبدهای دمدمی مزاج و دام چاله‌هاشون به دور باشیم. غول خرمن کوب رو به گردن خودشون بندازم و ساحل دنجی گیر بیارم و آواز مرغی بشنوم. مثل سابق نه محتاج مرد و نامرد بودم نه خوارسار و ذلیل، چون به چیزی تعلق خاطر نداشتم تو یه آن تصمیم گرفتم و تکه کاغذم رو به همراه یه ساک کوچک برداشتم و کرایه سه ماه رو پیشکی دادم و راهی جنوب شدم. میلم به بندر و شهرهای اون دیار بود. دوست داشتم ببینم صبح‌ها می‌گشتم و سیر می‌کردم. شبها هم خستگی‌مو تو اتوبوسها در می‌کردم. بندرلنگه، بندر خمیر، بندرعباس، میناب، جاسک، چابهار. گفتن خلیج گواتر آخر ایران، گفتیم میرم که بمونم. روزگار سخت و جبر تحمیلی‌اش همه جا حتی تو این گوشه هم لونه داشت. از تنها مسافرخانه‌اش اتاقی نصیب شد و بعد از مدتها کم خوابی و تن خستگی مدهوش شدم.

مختار بیگ صاحب مسافرخانه هم به نوعی غریب بود. صافی و صداقت وی رو از رفتار و سکناات و طرز حرف زدنش به وضوح می‌شد

حس کرد. بدون این که جسارتی بکنم و ازش چیزی بپرسم؛ شاید از باب مراده و معاشرت بیشتر، تو چشم زل زد و سرگذشت تلخ و کوتاه موطن اصلیش رو خلاصه و مجمل بیان کرد.

می‌گفت: بچه لب خط شوش تهران هستم. سال هیجده تو یه کش مکش ناموسی با بچه‌های شترخون کارمون کشید به یه نزاع دسته جمعی، دست آخر پسر آبجیم از ما و دو نفر از اونا ناکار شدن. تو بگیر و ببندی که به پا شد همه ناسازی‌ها و خلافها حتی کژروی‌های این و اونم تلپی آوار کردن رو سرمو و نوشتن پای ما. خوب اون وقت از رو جوونی و جاهلی زبون به دهن نمی‌گرفتم و یه ریز اونی که نایست می‌گفتم؛ بلغور می‌کردم. واسه همین هر چی کاسه کوزه بود عاقبت شیکوندن رو سرما و بردنمون جایی که عرب نی انداخت؛ البت یجورایی هم فروختنمون. تا سال سی و دو حبس کشیدم و چون یه نمه مرام داشتیم باقیشو فرستادنمون تبعید.

وقتی به خودش میاد می‌بینه دوران تبعید سر اومده و این بار گرفتار زن و بچه شده و موندگار. از گواتر و مردم سنی‌اش یه دنیا رضایت داشت و می‌گفت: برای مهمان ارزش قائلند و از دروغ گفتن به شدت بیزار، امن ترین شهر زاهدان هم همین جاست.

پرسیدم: بیماری تیروئید می‌دونی چیه؟

جواب داد: بله که می‌دونم. این ناخوشی تو دوران ناصری گریبان مردم این منطقه رو گرفت و اسمش از اون زمان شد گواتر.

تنها تفریح و دلخوشی‌اش هم رفتن کنار بکرترین جنگل حرای ایران بود و به گونه‌های پر شماری از پرندگان مهاجر و بومی این زیستگاه شگفت‌آور اشاره داشت. از زمان جاهلی و جان گسلی‌اش ربع قرنی می‌گذشت و به قول خودش مرام و معرفت داشت. وقتی به گویش اونا صحبت می‌کرد؛ دریغ از ذره‌ای لهجه، ولی با غیر چون من، به زبان خودش، از تک واژه‌های مبدل کوچه و بازار بهره می‌برد؛ همون فرهنگی که احمد شاملو بدان استیلا یافت.

در کل شیرین سخن می‌گفت چون: جزمی(جزیی)، کایبیات(کاربراتور)، نسمه(نصفه)، اسمکان(استکان)، نربکی(نعلبکی)، تیفال(دیوار)، موشتبا(مجتبی)، پوقشاب(بشقاب)، برفستیم(بفرستیم) و دخترش نگین را هم نیگین صدا می‌کرد...

گذر زمان، مهر و صفای عاری از تملق خیلی‌هاشونو تو دلم انداخت و برام ثابت کرد. از مختار و کسانش گرفته تا دیگران، چنان به دلم نشستند که انگار از دیر باز اونجا بودم.

شبی از شبها پرسید: سینا خان با ما دمخور شدی یا نه؟

جواب دادم: خیلی وقته.

حالا که با ما دمخور شدی یه چی می‌پرسم و دوست دارم بی‌چک و چونه راستشو بگی. هیچ خوش ندارم کسی برام لاف بیاد. ملتفتی. حالا بگو واسه چی اومدی این ور دنیا ده بگو خلاصم کن. فقط به اوستات یاوه نباف.

ناگزیر نبودم جواب بدم اما صداقت و مردانگی وی وا داشت تا آنچه که به سر داشتم براش بشکافم. بدبختی‌ها و بدبختی‌ها هم تعریف کنم و بگم تو این سی و هشت سال تا حالا از ته دل نخندیدم. مختار با صفا و یکرنگ تنها کسی بود که ساعتها از زار و زندگیش می‌زد و پای درد دلم می‌نشست. به قدرت کلمه‌هام اعتقاد پیدا کرده بودم چون اون روزها براش حکم یه سریال رو داشتم؛ از هر کجای قصه‌ام که می‌موند یادم می‌نداخت. یادم می‌نداخت و می‌گفت: عمو، خلاصه نکن. مورمورم می‌شه همه رو به ریز بیرون و جیگر تو جلا بده.

راز دلم رو به مرد پرمشغله و پر زاد و رود با شرفی که فقط از حق خود و خانواده‌اش دفاع کرده بود؛ می‌گفتم. مختار و مختارها هیچ کدام مادر زاد خبیث و پلید به دنیا نیومده بودن؛ بلکه پروسه‌ی بالندگی، وضعیت پرورشی، خانوادگی و بسیاری از موی رگ‌های کلیدی زندگی موجب بروز و خلق چنین کاراکترها و رفتارهایی می‌شد. اتفاقی که صدمات ناشی از اونو تا عمر داشت باید به دوش

می‌کشید. با این حال همت داشت و با حداقل زندگی مدارا می‌کرد. به این گفتن‌ها خو گرفته و دوست داشتم تا آخرش مقرر بیام. اون قدر ادامه بدم تا به حال و هوای سال‌های اعتزال خود خواسته‌ام برسم. زائل شدن اون همه سرگشتگی و اندوه هر چند برای مدتی کوتاه از نظرم، فقط می‌تونست حدوث از اعترافاتم باشه. تو تموم سال‌هایی که پشت سر گذاشته بودم خاطره خوبی به یادم نمی‌اوم. اصلا سراغ نداشتم. واسه همین هرگز از گسستن، بریدن و جاکن شدن خودم و بی‌وفایی دیگران ملول نمی‌شدم. اما کاری که گواتر با من کرد؛ می‌دونستم پشت بندش دلتنگی برام میاره؛ آخه معلوم نبود که بازم می‌بینمش یا نه؟ با حسرت لابلای صخره‌های بدیع خلیج به تماشای موج‌هایی که اگه اونا می‌دونستن ساحل دست شونو نمی‌گیره؛ هرگز برای رسیدن به اون نفس نفس نمی‌زدن. می‌نشستم. شبانه کنار دریا می‌رفتم تا درخت‌هاشو که از آب بیرون می‌زدن؛ ببینم یا نوشتن در سکوت و خلوت شب روح رنجورم رو به حدی تسکین می‌داد که هیچ حس و رغبتی به ترک اونجا نداشتم.

زندگی هرگز به یک فرم تکرار نمی‌گردد. لحظات منحصر به فردی که دائم پدیدار و آشکار می‌شود. از این روی دیر یا زود احساس تنهایی و ناامیدی در وجود سینا نیز مستولی می‌گشت و لحظات

سستی و رخوت با تک افتادگی‌ها آن هم در غربت عجین شده و نفسش را می‌گرفت. واقعیت تام یا ناتمامی که همه یکسان بدان گرفتار نبودند. آن وقت تازه می‌فهمید که چقدر از خود دور افتاده و دیگران را چقدر غریبه می‌بیند. اگر یاد از وطن می‌کرد؛ وطنی که سالیان سال سرنوشت او را از خود جدا کرده بود؛ به جنگل حرا و ساحل و آب نیلگونش دل نمی‌بست؛ دیگرسان می‌گردید و بین آن دو اهرم فرساینده، بیگانه بودن را به وضوح احساس می‌کرد.

گاهی اوقات که چشم‌ها می‌بستم تا در مورد خودم قضاوت کنم؛ آنی نمی‌کشید و به پوچی مزمنی که همه عمر یقه‌مو با بی‌شرمی گرفته بود؛ می‌رسیدم. آنچه در همه‌ی این گونه افکار سطحی و نازل، گم بود. ارواح، اشباح، توهمات و تخیلاتی که در برهه‌های مختلف زندگی تو وجود و ذهنیتت جا خوش کرده بودند و کم‌کم داشتند به مالک وجودم تبدیل می‌شدند. از این همه تضییع تو یه لحظه‌گر می‌گرفتم و پشت بندش هم لرز می‌کردم اما عاقبت با آه بلندی که از نهادم بر می‌خواست همچو تلنگری، همه رو تو یه آن از ذهنم می‌زدود. اما آزاری که این بار از پریشان حالی و سکوت گرداگردش می‌دیدم؛ همه چیز رو برام وارونه جلوه می‌داد. حتی استنباطم از پندهای زبردست نسبت به اون سال‌ها کلی فرق کرده بود. عاجلی

مانند من دیگه تاب اندرزه‌های چون (سخنان را در آغاز باید نیشید و عناصر آن را گوارید و گذاشت تا جذب وجود آدمی شوند؛ آنگاه به چند و چون چنان سخنانی در زبان خویش برآمد) رو نداشتیم.

واقعیت تلخ و گزنده‌ی که در اون مدت اسرار آمیز ذهن نارسم رو شکل می‌داد؛ مختص این زمانه نبود. رعایت آیین عیاری اونم تو این برهه از زمان منتهی به ناکجا آباد، به نظرم کند و درهم می‌اومد؛ هدیانی که به ویتترین تحولات فکری و روانی‌ام افزون گشته و لرز و گرش این بار قصد نداشت با آه و تلنگری زائل بشه. زیر لب با خودم به نرمی از دنیاداری و دندان گردی همه کسایی که دیده و می‌دیدم زمزمه می‌کردم؛ از شکل و ترکیب تک تکشون حرص و طمع، زیاده خواهی و افزون طلبی، ولع و آزمندی، سخت گیری و چانه زنی می‌ریخت؛ نه بهتره بگم سر ریز می‌شد. دیگه کسی تو فکر کسی نبود؛ هر کی به اندازه بساط و زرنگی‌اش نون می‌خورد. خیلی‌ها از رنج و عذاب دیگری آزرده خاطر که نمی‌شدند؛ لذت هم می‌بردند.

وقت گسستن از خلیج دنج و مختار بی ریا فرا رسی. وداع با خوبی‌ها، وداعی که هم در نظر هم در عمل سخت و دشوار می‌اومد. تا خروجی شهر پای پیاده با پسرش همراه شدند. وقت مفارقت هق هق مردانه‌ای در گرفت که تا ابد به یاد خواهم داشت.

دو روز بعد عصر هنگام به ماهان رسیده و مهمان زبردست، زبردستم شاه نعمت الله ولی شدم. وصفشو از استاد بسیار شنیده بودم. این که حکمران یا حالا هر عنوانی که آن زمان ماهان داشت به او از روی خرسندی و تفریح اطرافیانش می‌گه از ما چیزی طلب کن. وی ابتدا امتناع می‌کنه اما به وقت اصرار برای ادب والی از روی زیرکی می‌گه: حال که بخشنده‌ای به اندازه درازای گلیمی که روی آن می‌نشینم به من زمین بده.

همه متعجب و خندان از درخواست ناچیز وی به انتظار پاسخ حکمران داننده‌شون می‌شینن.

به قصد تفریح و مضحکه وی، حاکم هم چنان پافشاری کرده و می‌گه: ملاحظه مکن و بیشتر از آنچه که خواسته‌ای طلب کن. اطمینان داشته باش در بساط عریض و طویل ما خیلی بیشتر از آرزوهای تو درویش یافت می‌شه. بخواه تا بی برو برگرد؛ بتو ببخشم.

ایشان که از همان ابتدا به ماهیت پلید و مزورانه او آگاه بود؛ دست به کار شده و با شکافتن نخ باریک گلیمش مستطیلی رو پیموده و زمینی به مساحت سی و دو هزار متر مربع رو در مقابل دیدگان از حدقه بیرون زده‌ای حضار تصاحب می‌کنه! طی چند صد سال، هفت حیاط و هفت صحن و رواق معظم در همان زمین بنا می‌گردد.

بی نظیر در طراحی و سازه اما نه به آن مقدار زیرکی و ذکاوت وی
در مقابل حکمران.

برای تکمیل شنیده‌های سینا از زبان زبردستش عرض می‌کنم:
سید افشار نعمت الله بن محمد بن کمال الدین یحیی کوه بنانی
کرمانی مشهور به شاه نعمت الله ولی از جمله شعرای معروف ایران به
سال ۷۳۱ هجری قمری از پدری عرب و مادری ایرانی متولد و درسال
۸۳۲ در ماهان کرمان وفات یافت. چون پدرش شاه نعمت الله را به
مجالس صوفیه می‌برد از پنج سالگی با تصوف و عرفان آشنا شد.

شهر حلب در آن زمان مرکز مکتب وحدت وجودی ابن عربی بود.
وی از این فرصت استفاده کرده و در حلب در خدمت محی‌الدین ابن
عربی قرار گرفت و از مکتب و عرفان او بهره برد. برای پیشرفت در
علوم و افزایش آن به شیراز سفر کرد. وی برای یافتن مرشد و مراد
خود به این سو و آنسو و در خدمت شیوخ و مشایخ زیادی قدم
برداشت. علوم مقدماتی را نزد شیخ رکن‌الدین شیرازی تحصیل کرده
و علم بلاغت را خدمت شیخ شمس‌الدین مکی و حکمت را نزد سید
جلال‌الدین خوارزمی و اصول و فقه را نزد قاضی عضدالدین ایجی
آموخت و چون علوم ظاهری طبع او را قانع نمی‌کرد. سال‌ها به
ریاضت و تزکیه باطن مشغول گردید و در پی مراد به سیر و سفر

پرداخت تا عاقبت به مکه مشرف شد و از دست شیخ عبدالله یافعی یکی از عرفای عصر خویش خرقة پوشید و به مراد خویش نائل آمد و دست ارادت به او داد.

شاه نعمت‌الله، هفت سال را با شیخ عارف سپری کرد و از او علوم معنوی زیادی آموخت. بعد از آن به مصر رفت و در آنجا به سوی جهان فرهنگ ایرانی روی آورد و مدتی از عمر خود را در آنجا به سر برد. وی در بازگشت به ایران پس از ازدواج با نوه دختری میرحسینی هروی، به سوی کوه بنان کرمان عزیمت کرد و به ریاضت طویل‌المدتی پرداخت که مکان مورد نظر بنام تخت امیر معروف است.

در طول این مدت، افراد بسیاری در نزد او به تحصیل علوم و معارف صوفیه پرداختند و از محضر ایشان کسب فیض نمودند. سلسله نعمت‌اللهی، منسوب به شاه نعمت‌الله ولی از عرفای بزرگ ایران و اسلام است. گاهی در حالت نوشتن و سرودن نظم و نثر بود و گاهی با فروتنی و سادگی به کار کشاورزی مشغول بود. او با انجام کار کشاورزی الگویی برای دیگران و مریدانش بود. مردمان را تشویق می‌کرد که به دنبال کار و کوشش باشند و از تنبلی دوری بجویند.

هستهٔ اولیه، گنبدی منفرد بوده که در سال ۸۴۰ ه.ق. ساخته شده و به تدریج توسعه یافت. ورودی امروزی از شرق است و اولین صحن

آن اتابکی نام دارد که به صحن وکیل الملکی راه دارد. از این صحن به رواق‌های دوره قاجاریه و گنبد خانه و رواق شاه عباسی و صحن حسینیّه دسترسی دارد که آخرین صحن آن بیگلربیگی نامیده می‌شود که به خانه‌ی متولی باشی ختم می‌گردد.

مجموعه‌ای که طی شش قرن بنا شده و تداوم معماری ایران را در شش قرن گذشته به صورت زیبایی به تماشا گذارده است.

بعد از دو روز سیر و سیاحت به دو قصد ساز کردم و راهی تهران شدم. اول آن که تا اندازه‌ای به افسردگی‌هام غالب گشته؛ تسلی یافته و اقامت هر چند کوتاه اما آکنده از مهر و صفای خلیج در حقیقت به دوره نقاهتم مبدل گشته و درنگ بیش از آن جایز نبود.

دیگر آن که عاری از هر گونه حس انتقام و ستیز می‌خواستم به امثال جمال مثل معروف (کاروانی زده شد؛ کارگروهی سره شد) رو که مصداق یافته بود گوش زد کنم؛ یادآوری زحماتی که حتی از نظر معنوی نیز بی‌اجرم گذاشتند؛ سبب می‌شد تا با عزمی جزم سراغش برم و به صراحت از پایمال شدن حقم و به نوا رسیدن عده‌ای متقلب و دغلكار مانند خودش، سخنها بگم.

پرسان پرسان تیمچه و حجره‌اش رو گیر آوردم و سر ظهر رو سرش آوار شدم. از اون جمال با طراوت و خوش سیما مفلوکی بیش

نمونده و شناختنش مشکل، به اسم تجارت چینی با ته مانده
شندرغاز بی برکت حق امثال من به شغل ربا خواری مشغول و
اعتیادش هم غوز بالاغوز. تا منو دید از پشت میز به طرفم اومد و
سعی کرد تا بغلم کنه. با حس غریبی که بهم دست داد؛ مانع شدم.

بهش گفتم: تازه از سفر اومدم و خواستم از احوالت خبری بگیرم.

حرفم تموم نشده از روی حقه بازی زد زیرگریه و شروع کرد به
گله و شکوه از من که چرا گم و گور شدم و اونو بحال خودش وا
گذاشتم.

بعد از بد طینتی‌های افشار تا تونست گفت و از اجحافی که در
پرداخت حق العمل کاری‌هایش شده بود؛ شکایت‌ها کرد. ریخت و سر
وضع فلاکت بارش سبب شد تا دم نزنم و ساعتی تحملش بکنم بیش
از هشت سال از آخرین دیدارمون می‌گذشت. تو این فاصله تنها
سرمایه باد آورده‌اش (مغازه‌ای که تلکه کرده بود) رو هم سر قمار و
چه و چه از کف داده و با سماجت و تلاش مذبحخانه خودشو سرپا نگه
داشته و مترصد آن بود تا کلاه بینوایی رو با سالوسی و گردنه بُری
برداره. از رفیق نامردش پرسیدم.

گفت: افشار پشت بند یه تصادف شدید مدت‌ها تو بیمارستان

بستری شد و به پشتوانه پول‌های یا مفت پدر، پشت بند مرفین‌های

بیمارستانی به تزریق و مصرف مواد رو آورد و تا اونجا پیش رفت که قلبش از کار افتاد. جراحی پشت جراحی. آخر سر آذر به دادش رسید و پس از سه سال با اوضاعی داغون‌تر به پراگ رفت و مدتی اونجا موند. اوضاعش یه کم که روبراه شد؛ مجدداً به مونیخ برگشت. ثروتی که برایش مونده حالا حالاها تمومی نداره اما چه فایده. جز اون دوتا چشم سفید (خواهرها) هیچ ورثه‌ای نداره و فکر نکنم با اون وضعی که داره چند سال بیشتر عمرکنه.

پرسیدم: مگه بازم باهاش ارتباط داری؟

جواب داد: نه بابا، عمرا مارو یادش بیاد. با یکی از خدمت‌کارای سابق عمارت اقدسیه که زنش نزد مادر افشار کار می‌کنه. رفیقم، قهرمان رو می‌گم؛ بایستی یادت باشه؛ خبرا رو از اون می‌شنوم.

بهش گفتم: بعد اون همه سال فکر می‌کردم مغازه‌تو به نصف تیمچه تبدیل کردی و حساب پول‌های باد آورده‌ات از دستت در رفته. از دیدنت و خبرات راستشو بخوای زیاد بهم نریختم اما از اومدنم چرا؟ خیلی پشیمونم.

تموم جواب‌هایی که ازت می‌خواستم؛ یه جا گرفتم و برات متاسفم، خودت هم خوب می‌دونی و نیازی به گفتن نیست؛ کسی که رفیقشو اون طوری که تو به نامردی دور زدی و مثلاً زرنگی کردی

عاقبتش بهتر از این نمی‌شه. تا خواست حرف بزنه و خودشو توجیه کنه؛ فرصت بهش ندادم و راهمو کشیدم تا برم.

لنگ لنگان دنبالم می‌دوید و می‌گفت: ایستا کارت دارم. سیناجان راجع به خودته ایستا.

بدون اینکه به طرفش برگردم ایستادم تا بهم برسه.

سینا جان یه لحظه ایستا تا اینو بگم و برو. بعد بدون مقدمه ادامه داد: قهرمان یکی دو بار پی‌تو گرفت تا اینارو به خودت بگه؛ اما انگار دود شده و رفتی بودی هوا.

خنده‌ام گرفت و گفتم: معمولاً آب می‌شن و میرن تو زمین نه اونی که تو میگی. عشق دود شدی و همه مثال‌هاتم دودی. خوب داشتی می‌گفتی.

با دندونای زرد و خاکستریش لبخند مضحکی کرد و گفت: هفت هشت سال پیش دم دمای مردن آقا، اون وقتاً که هنوز سرمون تو چاپخونه گرم بود و به باغ نرفته بودیم؛ قهرمان رو می‌فرستن دنبال آقای البرز. راستی شنیدی اون بنده خدام چند وقت پیش فوت کرد؟

جوابشو ندادم و مجبور شد ادامه بده.

آره داشتم می‌گفتم: البرز میاد و از آقا عیادت می‌کنه و وقت رفتن جعبه‌ای رو با خودش می‌بره. هنگام ترک عمارت به رشید می‌گه آقا

سینا رو دیدی بهش بگو یه سر حتما بیاد سراغم. نزد من یه امانتی داره که باید خودم تحویلش بدم. رشید هم خنگ‌تر از من یادش میره تا بهت بگه. قهرمان می‌گفت البرز یه ماه بعد از فوت آقا سگته کرد و فلج شد...

قبل از دو بارگی وراجی‌هاش راهمو کشیدم و ازش جدا شد. حس می‌کردم ایستاده و چشم به من دوخته. از سینای بدبخت این جور مواقع دیگه رمقی برای ابراز احساسات و به بغل کشیدن این و اون نمونه بود.

تازه می‌فهمیدم که جریان از چه قراره؟ چرا جعبه بعد از هشت سال به دستم می‌رسه. بنده خدا البرز رو بگو. اگه جمال می‌دونست گزارش و اخبار کهنه‌ای که از روی خود شیرینی برای رفع کدورت می‌ده؛ به فتح و گشایش معماهام ختم میشه قیمت سر اجدادشو روش می‌داشت.

تموم تنم از شرری که واسه باز کردن گرهها زده شده بود؛ می‌سوخت. کورسویی از روزنه، شگم به رکنی که اعدادش به حروف نوشته شده بود رو به بی‌گمانی و یقین رسوند. معمای که هشت سال پیش بایستی برام حل می‌گشت نه حالا. رازی که قبل و بعد مسافرت هر چه سعی کردم از حلش باز موندم و از دستشون عاجز و فراری.

خونه که رسیدم؛ صاف رفتم سراغ رکن اول و حروف ابجد. با خط
بزرگ و سوا از هم نوشتم و شروع کردم به جمع و تفریق.

(۱) چهارصد و شصت و چهار یکصد و بیست و یک دوپست و

شصت و چهار:

اول اسم خودمو بشرح ذیل به ابجد درآوردم:

س=۶۰ ی=۱۰ ن=۵۰ الف=۱

یعنی $۱۲۱ = ۱۰ + ۶۰ + ۱ + ۵۰$ و به عبارتی یکصد و بیست و یک.

خوشبختانه چهارصد و شصت و چهار و دوپست و شصت و چهار

تجزیه‌ای بیشتری رو طلب نکردند و بدین ترتیب: از پس و پیش

حروف ت=۴۰۰ س=۶۰ د=۴ به کلمه دست و از ر=۲۰۰ س=۶۰

د=۴ هم بی پس و پیش، برسد پی بردم.

پس مفهوم و منظور رکن اول این بود: دست سینا رسد.

کلی ذوق کردم و کشف مفهوم رکن های بعدی برام مهیج و جالب

شد؛ از این رو سراغ دومی رفتم.

از خوندن کلمات غلیفی و کنایه دار پاراگراف صانعی تو این دو ماه

قولنج شده بودم؛ چهل سال پیش لغت نامه‌های جور و اجور ده سال

بعدش که نبود؛ برای پیدا کردن معانی لغات قلنبه و سخنان معلق و

نامستعمل اش به هر دری می‌زدم و امانم بریده می‌شد.

خلاصه تلاش زیادی طلبید و تا جایی که می‌تونستم داشته‌هامو برای خودم تفسیر و تفکیک کرده و منتظر یه همچو روزی بودم. واژه‌هایی به دشواری کلمات جهانگشای جوینی. البته کتابخانه خود مرحومش یه پا مرجع بود و تشکیلات موبد هم دست کمی از اونجا نداشت؛ اما مفهوم کلمات مرخم بند مذکور تو هیچ کتابی گیر نمی‌اومد.

۲) بُر بستگی زملوکیت به فرازست

بُر = بریدن؛ قطع

بستگی = رابطه، ارتباط، بند شدگی

مملوکیت = بندگی (مملوک)

به فرازست (به فراز است) = رو به بالاست.

نیازی به جابجایی کلمات نبود اما لبریز از شبهه معنی اصلی اون. یاد گرفته جم منش افتادم: با دقت بخون چون کلی برات حرف و حدیث داره منتها همه با کنایه و شبهه معنی اصلی. فکر کن یه جور بازیه... رکن دوم نیز با این که حال و روز خوشی واسه بازی کردن نداشتیم؛ کنار هم چیده شد ولی درک درستی ازش نداشتیم: قطع علاقه از بندگی (مملوک) به دیگران ره سربالای است. قطع اسارت و بندگی از چه کسانی، سردر نمی‌آوردم اما وی اصرار داشت که در

صورت قطع اون کارم بالا می‌گیره. شاید منظورش این بود که برای کسی بیگاری نکنم! سراغ رکن سوم رفتیم:

۳) رطیب فنا نا زغبین غدو غدار:

رطیب = تر و تازه، نو

فنا = نیستی؛ هدم که فنا نا درج گردیده بود.

غبین = ضرر، زیان، خسارت (از چه کسی؟)

غد = خود بین

غدار = بی وفا

برای این یکی کلی وقت صرف کردم و به همچو مفهومی رسیدم:

ضرر و زیان از طرف خودبینان و بی وفایان برایت تازگی ندارد و ناآشنا نیستی.

منظورش از طرح جملات نثرگونه که در انتها بعد از کلی کلنجر

به یه مفهوم گنگ منتهی می‌شد؛ چی می‌تونست باشه. نیمی از رکن

چهارم هم متشکل از حروف ابجد با سه کلمه ساده و واضح به شرح

ذیل در آمیخته بود:

۴) دو بیست و بیست و یک و دو بیست و چهل واقف به جمله امور:

ر=۲۰۰، ک=۲۰، الف=۱ از جابجایی و پس و پیش کردن ۲۲۱

عاجز موندم و متوجه شدم که نه تنها معما سخت تر می‌شه؛ بلکه

۲۲۱ رو باید کلی تجزیه کنم. بیش از یه شبانه روز بدون وقفه بی خواب و خوراک پاش نشستم. اما ته ماجرا ۲۲۱ سرتق تر از من هم چنان دست نیافتنی باقی موند.

الف = ۱ رو که کنار می‌ذاشتم خود ک = ۲۰ به دو تا حرف ی یا یه ۹ و یه ۸ و ۳ و کلی عدد و رقم دیگه تبدیل می‌شد که مجموعشون بیست می‌شد. چه برسه به عدد ۲۰۰ که به یه عالمه حرف مثل:

الف اب اج اده او از اح اط ای اک ال ام ان اس اع اف اص اق قابل تقسیم بود. تو یه فرصت دیگه بعد از نوشتن نوزده حرف یاد شده به حرف ص و ع که رسیدم؛ یه جرقه گنده تو ذهنم زد و خستگی‌هام مضمحل شد؛ چون ۲۲۱ به اسم صانعی اشاره داشت.

ص=۹۰، الف=۱، ن=۵۰، ع=۷۰، ی=۱۰

منظور از عدد ۶ ما بین اعداد (دویست و بیست و یک ۶دویست و چهل) هم به حرف و (=۶) اشاره داشت. چیده که شدند به جمله صانعی و... واقف به جمله امور رسیدم. معما چو حل گشت آسان شود. منظور از نقطه چین بالا اشاره داشت به اسم خود البرز، همان دویست و چهل :

الف=۱ ل=۳۰ ب=۲ ر=۲۰۰ ز=۷

صانعی و البرز به همه امور آگاهند.

تو سه شبانه روز چهار رکن از هفت رکن صانعی رو کشف رمز کرده و با از دست دادن نیرو و افت فشار خواستم خودمو به خواب ژرفی مهمان کنم اما قبل از اون بابت خوشحالیم شعری رو مثل سبک سرا اون قدر تکرار کردم تا این که هذیون از نوع همون‌هایی که دمار از روزگارم در می آورد؛ یقه‌مو گرفت و تا خوابم ببره؛ ضیق‌النفسم کرد. از اون حالت قدیه دنیا واهمه داشتم و از رو ناچاری و ترس مجبور شدم یکی دو روز قضیه رو دنبال نکنم.

توصیف اون حالات از عهده‌ام خارج بود و گاهی هم که از رو فشار به یکی توضیح می‌دادم یه جورایی دیگه در مورد آدم قضاوت می‌کردن. معمولاً این طور شروع می‌شد که ریتم تند و سریع صحبت کردن به یک باره کند و کندتر شده و مبدل به نوعی سکوت آزار دهنده می‌گردید؛ یعنی کلمات و سخنان برغم ادا شدن صحیح به نظرم کند می‌اومد. در هر حال این روند ادامه داشت و زمان هم چنان به کندی می‌گذشت؛ اغتشاش ذهنی و سرگیجه، فشار روی سینه، حس خفگی، نفس‌های کوتاه و تپش قلب و عکس‌العمل‌های خفیف راهی برای نجات نمی‌داشت. حتی یاد آوریش هم از هر چی نشتر و مبضع بدتره، بگذریم.

چند روزی که گذشت حالم برای ریز کردن بقیه مساعد شد؛
گوشه‌ای دنج از پارک شهر رو پاتوق کرده و می‌شستم و پیله
می‌کردم. رکن پنجم:

(۵) بجفا جف مانستندی نه نشید وخواه:

جفا = ستم، جور

جف = خشک و خالی، بی چیز

مانستندی = کنایه داشت به توانستی یا ماندی

نشید = بالا بردن صدا (نه نشید) صداتو در نیاوردی

وخواه = بازخواست، اعتراض

ستمی به تو روا شد فقیر و بی چیز ماندی اما اعتراض نکردی.

شکستن رمزها از روی تبحر و پی بردن به ذات حرف‌هاش سرعت

گرفته و پی‌اپی بهشون می‌رسیدم.

(۶) صبردار صبار ساز تا حصرمت شکر:

صبردار = صبرکن

صبار = بسیارشکیبا

ساز = مدارا کن

حصرم = غوره انگور

شکر = شیرین، اشاره به حلوا

تو که این همه صبوری کردی؛ باز هم صبر کن چون، گر صبر کنی زغوره حلوا سازی.

قبل از این که به سراغ آخرین رکن برم معنی شش رکن رو یه جا نوشتم و اغراق نباشه ساعتها خوندم:

(۱) دست سینا رسد.

(۲) قطع علاقه از بندگی به دیگران ره سربالای است.

(۳) ضرر و زیان از طرف خودبینان و بی وفایان برایت تازگی ندارد

و نا آشنا نیستی.

(۴) صانعی و البرز به همه امور آگاهند.

(۵) ستمی به تو روا شد؛ فقیر و بی چیز ماندی؛ اما اعتراض نکردی.

(۶) تو که این همه صبوری کردی؛ باز هم صبر کن چون، گر صبر کنی زغوره حلوا سازی.

معنی و تفسیری بیشتر از اینا نمی تونست داشته باشه. از همون روزهای اول شاهد ستم کشیم بود و از تنگ کردن عرصه و اجحاف توسط افشار و بقیه خبر داشت؟ حرفهاشو به البرز که حکم سنگ صبو رو براش داشت؛ می زد. وقتی که به گفته خودش به امور واقف شدند؛ البرز چرا هیچ وقت ندا نداد و باهام اظهار همدردی نکرد؟ اون وقتها افشار در مقابل پدرش مگه می تونست عرض اندام بکنه.

خلاصه سکوت اونوقت های پیرمرد و پاراگراف سرکاریش بدجوری
والهم کرد. این قدر پیچیده نگاری، اگه همدردی می خواست بکنه تو
یه تیکه کاغذ همین ها رو می نوشت و می داد البرز و امثال اون تا مثلا
حلالیت به طلبه، از چی این حرفها می ترسید؟ گیرم همه اونا رو
می خوندن؛ لزومی نداشت تا این قدر جز منو در بیاره. به فرض اون
کتابها، به چه درد من می خوردن؟ لابد به جای طلبم از گل پسرش
باید می فروختم تا جبران مافات شه! اعصابم از معماهای سرکاریش
چنان خرد و داغون شده بود که تصمیم گرفتم قیدشو برای همیشه
بزنم. فکر کنم وقت مقارن ماه و آفتاب که خیلی ها به سرشون می زنه،
سرا صبر نشسته و خزعبلاتو برام سر هم کرده و قصد جونمو داشت.
پسر که تو دادن حق این و اون لنگه نداشت و دریغ از یه جو معرفت.
اینم از خود با مرامش، البرز رو بگو که از این چرنیدیات خبر داشت؛
لابد همگی به ریشم می خندیدن.

سه ماه از استعقام می گذشت. نیمی از این مدت در سفر و مابقی
رو هم غیر از چند بار پارک رفتن تو خونه حبس بودم. بعداز ظهر
یکی از روزها هوس کردم سری به ظهیرالاسلام بزنم و هوایی عوض
کنم. روزگاری رو با این جماعت از فروشنده و چاپخونه دار گرفته تا
واسطه ها سرکرده و همکار بودم. پس از دیدارهای گذرا، بازرگانی

عماد از همه دل چسبتر اومد و رفتم سراغشون. کنجکاو‌های‌هاشون که تموم شد؛ مدتی سر به سرم گذاشتن تا قدری دلم وا بشه. فروشگاه عریض و طویلی که نون چهار تا خانوار رو در عین صفا و صمیمیت و سخت کوشی تک تکشون تامین می کرد. آدمای فهمیده و خونگرم و دوست داشتنی. دم دمای غروب و وقت رفتنم؛ عموی خسرو کلی اصرار و قسم که می‌خوام با موبد در موردت حرف بزنم تا برگردی سر کارت...

یاد بگیر و بندها و مهمتر از همه قضیه بیخ دار افسانه افتادم...

اصرار خیرخواهانه پدر ریش سفید و عموی بزرگتر که می‌خواستن پا در میونی بکنن اون قدر ادامه یافت تا از رو رفتم و با یکی دو تا شرط، قبول کردم.

دعوت به ناهار دو روز بعد در حقیقت اعلام نتیجه بود.

گفته‌های موبد: خودش خوب می‌دونه از غیبت و گلایه متنفرم اما دلمو بد جور سوزوند. بعد استعفای اون چند تا ژيگولوی نامرد، تو اوج احتیاجم به کسی مثل اون پشتمو به خاک مالید و غیبت زد. کارمون با پیغام فرستادن شروع شد و یکی دو ماه هم دنبالش گشتیم. سر جریان ازدواج شوئم به خدا من سرسوزن نقشی نداشتم. گر چه بدم نمی‌اومد تا همچین وصلتی سر بگیره... الان بیست روزی

می‌شه که رفته لندن دنبال کارای دخترش، معلوم نیست با مینا بمونه یا برگردن و برن گوشه‌ای برای خودشون. به هر حال اون قضیه حتما منتفیه. خلاصه کنم هنوزم جاش خالیه و بهش احتیاج دارم. وضع اینجا چندان فرقی نکرده و همه اون حرفها و جبهه گیری‌ها باد هواست، بهش بگید معنی رقابت و تلاش رو باند بازی نمی‌دارن.

جو و امبینس شرکت جووری مهیا شد که انگار از مرخصی یا ماموریت برگشتم. همه سعی داشتن اوضاع رو طبیعی جلوه بدن. با اضافه شدن چهار نفر تازه نفس به جمع پرسنل، نفرات اکثر قسمتها حتی بخش من نیز دستخوش تغییر و تحول شده بود اما با برگشتم تیم سابقم مجددا شکل گرفت و همه با رضایت و روحیه‌ای مضاعف شروع به کار کردیم. از این رو زیاد اذیت نشدم.

کوتاه زمانی بعد با شرایط جدید به رفع کاستی‌ها و پیچ و خم‌های طرح قبلی پرداخته و این بار به دور از جنجال و هیاهو، شایسته سالاری را جایگزین زد و بندهای گذشته کرد. در توسعه اصولی و ارتقای آنچه مد نظر موبد بود با اقتدار شرکت جست. برگشت وی و تغییرات عمده روی داده توسط او موجب شد تا سستی و فتوری کارکنان مجموعه، به شتاب، همسویی و مفاعله مبدل گردد؛ لذا واحدهای تازه تاسیس زودتر از موعد به بهره برداری رسیدند. گر چه

بر اثر صدمات و ضربات پیاپی روحی به برخی از آموخته‌هایش پشت کرده و اندرزهای پیرکویر را سهل می‌گرفت و از آنان دوری و تجافی می‌کرد ولی از آنجایی که پاکی سر رشته نهاد او بود؛ باعث می‌گردید هم چنان نیک کردار باشد و از محبت به دیگران مضایقه نکند. رجوع و آشتی افسانه نیز خیال جمعی را آسوده نمود و به غائله موهوم همیشه گسترده دراز نفسان و پرحرفان پایان داد.

ابداعات و خلاقیت وی در کلیه امور بویژه در برآورده کردن امیال ثقیل و دراز مدت شرکت در کوتاه زمان، هم چنین انغمار بیش از حدش در کار، توجه موبد و شریک جدید مالی‌اش، اسدی را بدان سو معطوف داشت که سمت وی را از معاونت پژوهشی به معاونت مجموعه ارتقا دهند. حکمی که به مناسبت سالگرد بازگشتش به وی تفویض و بدان منصوب گردید.

از حصول صفات نیکش به آنچه لیاقت داشت و می‌خواست؛ بی‌انقطاع رجحان می‌یافت و بدان چیره می‌گشت. بهم پیوستگی‌ها در اثر بهبود اوضاع شرکت نسبت به سال‌ها قبل، هم چنان ادامه داشت و چندی که گذشت با اعطای تسهیلات از طرف شرکت، مقدمات خرید خانه نیز فراهم گشت.

به اصرار و تدبیر موبد پس از بیست و دو سال مرارت زیر بار قرض و قولہ رفتم و نزدیک محل کارم، خانہ‌ای دو طبقه، نوساز و نسبتاً بزرگی رو در خیابان سعدی خریدم. هشت هزار تومن نقد کہ نیمی از آن از طرف شرکت به عنوان وام در اختیارم گذاشته شد و بیست و دو هزار تومن بقیه هم پانزده ساله تقسیط شد و هفته بعد، قبل از این کہ خودم مجال اسباب کشی پیدا کنم؛ معلمی طبقه دوم رو اجاره کرد و تو یه چشم بهم زدن با زن و بچه‌هاش ساکن شدند. از کارهایی کہ فقط به مشیت خدا بستگی داره یکیش هم همین بود؛ هفته پیش مستاجر بودم و امروز موجر.

نه سال از عمرم رو تو همین نیم طبقه آقای جلالی سرکرده و رمز ماندگاریم فقط مرهون پرداخت به موقع اجاره نبود؛ بلکه رعایت حقوق همسایگی و احترام به یکدیگر... آخرین شب حضورم رو در آنجا به ماتمی بزرگ برای خودم و همسایه‌ها بدل کرد. به جز کتاب‌هام و چند تیکه لباس، اسباب و اثاثیه‌ی ناچیز و محقری کہ طی این سالها با اونا ساخته و دست و دلم برای تعویض و اضافه کردنشان نمی‌رفت؛ قرار شد جا بذارم تا کاووس خان ردش کنه؛ چون دوست داشتم بعد از سالها تغییراتی تو زندگیم ایجاد بشه. تهیه لوازم اساسی تو یه بعداز ظهر و بقیه خرده ریزها هم توسط مامور خرید

شرکت به تدریج طی دو سه روز خریداری و به کمک دوستان چیده شد. تلویزیون گروندیک مبله‌ی چوب گردویی که حسابی حال و هوای خونه رو عوض کرده بود؛ مهم ترین خریدم محسوب می‌شد.

عادت‌ی که از خونه‌های پر جمعیت و رفت و آمدهای وقت و بی‌وقت اونا داشتم؛ عدم حضور مستاجر یا بهتره بگم آقای لطفی و خانواده‌اش برای استفاده کردن از فرصت باقیمانده تابستان و رفتن‌شون به شهرستان، حس غریبی در من ایجاد کرد که برغم خستگی چند روز اخیر تا خود صبح تو عالم خواب و بیداری باشم. جستن‌ها و کلنجار رفتن‌ها، عاقبت گریبان گیرم می‌شد. یاد حرفای جم منش گزیده گوی، آنی ولم نمی‌کرد؛ آخرین جمله‌ای که بهم گفت مرتب تو ذهنم تکرار می‌شد؛ دگرگون که شدی به من سر بزن. وسوسه‌ام می‌کرد تا برم سراغش و بگم که از این رو به اون رو شدم؛ بیا حوصله کن و بگو که راز این کتاب‌ها چیه. بالاخره مجاب شدم و عصر یکی از همون روزها با کمترین نشانه‌ای از جرات و شهامت و دلشوره‌ای بی‌سابقه و حسی جدا از حس‌های قبلی قصد کردم تا تنها بندی که به آن دچار گشته و بی‌حاصل مونده رو برای بار آخر محک بزنم و یه جا از سرم وا بکنم. برای احتیاط جعبه حاوی کتاب‌ها رو هم ور داشتم و یه راست رفتم سر وقتش.

عیاری از کویر

سلام استاد.

بدون این که سرشو بلند کنه؛ سلام سردی داد و گفت: کارتون چیه؟
انگار بنده رو به جا نیاوردین؛ من سینا محمودی هستم؛ کارمند
شرکت آقای موبد.

در اوج خونسردی با نیم نگاهی آکنده از حس خوانی گفت: بله
یادم اومد. با کتابها چکار کردی؛ کجا رسیدی؟ نکنه به قول معروف
که میگن عاقبت سرانجامی یافت؛ فهمیدی جریان از چه قراره؟
چه عرض کنم. با کتابها تا پارسال، سه چهار ماه سر و کله زدم و
از هفت پیغام به مفهوم شش تاشون پی بردم اما آخری دمار از
روزگارم در آورد و راستشو بخواین حس کردم که سرکاریه یا به قول
جنابعالی یه جور بازیه خلاصه به هیچی جز چند تا نصیحت نرسیدم.
خودتون فرمودین دگرگون که شدی به من سر بزنو حالا اومدم تا اگه
رخصت بدین براتون بگم.

ابروی بالا انداخت و گفت: بشین و بگو؛ می شنوم.

راستش عادت ندارم چیزی رو از میون ماجرا نقل بکنم؛ به حوصله
و صبر شما نیاز دارم؛ تا راحت تر حرفهامو بزنم.

لبخند محوی زد تا دلم قرص بشه و با تکون دادن سرش به

شنیدن، رغبت نشون داد.

...پی چند تا ماجرا از جمله شایعه ازدواج برادر زاده تون افسانه خانم با من و بروز اختلاف سلیقه با خود سیامک خان و اوضاع نامساعد آن موقع شرکت و استعفای گروهی همکاران و... همه دست به دست هم دادن و از حس و حال کارکردن با اونا افتادم. از لحاظ روحی بدجوری بهم ریخته و آزرده خاطر گشتم. از این رو استعفا دادم و هفته بعد برای تمدد اعصاب راهی جنوب شدم...

استلذاذ از سخنان سینا هیچ گاه خالی از لطف نبود. مصاحبت، شنیدن اظهارات و توضیحات وی که ناخودآگاه با حرکاتی موزون در می آمیخت و بیان می کرد. از خطوط چهره هر شنونده ای به وضوح می شد حس کرد که پسندیده و راغب است تا بیشتر هم بشنود. بنابراین ساعتی نیز جم منش حوصله کرد و سرگذشت شانزده ماه واپسین او را شنید و گاهی نیز با زیرکی برای خوشنودی او و آرام کردن ذهن خویش سوالاتی نمود.

اما به واقع در باطن تحسینش می کرد. سخنان سینا تقلد و تعهدی از روی میل و رغبت برای وی به بار آورد. لذا جانانه به تفسیر و استخراج شش رکن باریک بین کنجکاو پرداختند تا با ذهنیت بیشتری به خان هفتم نظری فکنند. رخسار به شوق آمده کهن سال با خواندن و مرور کلمات و اعداد به عمد مقلوب سطور راز آلود صانعی

و معانی مستخرج جوان تیزبین، پیوسته از خوشی، گونه گون می گشت.

از خواندن فارغ که شد؛ نفس بلندی کشید و گفت: تا اونجا که یادمه دو چیز بهت گوشزد کردم. نمی دونم حرف گوش کن هستی یا شانس باهات یاری کرده که به اونا عمل کردی. یکی این که از فکر فروش شون در اومدی و دوم هم رنج بردی تا گنجی نصیب شه. یه بار دیگه تکرار می کنم گنجی نصیب شه. می تونی درک کنی؟ یا هنوزم تو فکر اینی که سرکاری؟ هان؟

حرف هامو با دقت گوش کن تا ببینیم از رکن آخر چی دستگیرمون می شه. لازمه یه آفرین هم به هوش و ذکاوتت بگم؛ چون معانی هر شش سطر رو به درستی متوجه شدی. دفعه قبل وقتی گفتم هیچکس نمی تونه کمکت کنه پیش خودت فکر کردی دارم مضایقه می کنم. یکی از اون دلایل تو سطر یا به قول خودشون رکن چهارمه که از شخص البرز نام برده شده. مطمئنا هیچ وقت نه من و نه کس دیگه به اون پی نمی بردیم. درسته؟

با این که تا ما قبل از آخر ماجرا پیش رفتی؛ سر در نمیارم چرا خیالاتی شدی و فکر می کنی بنده خداها سر به سرت گذاشتن. خوب بریم ببینیم منظورشون چیه؟

آره منظورشون از مزدت به ارکان است چنین ۱۴ ۱۲ ۹. ۱۵ ۱۲

۱۲ ۸ ۵. ۲۰ ۱۵. ۱۴ ۱۲ ۲۰ آن هم در ثبت چیه؟

مزدت را لابلای هفت رکن بالا بجوی ... آنهم در ثبت. سطر اول

که در آوردی واضح و مبرهنه و به مزدت لابلای ارکان بالا اشاره

کرده. همینطوره؟

تایید کردم و گفتم: ۱۴ ۱۲ ۹ و بقیه ارقام اگه ابجد بودن تو اون

سه ماه بالاخره تبدیل می‌شدن؛ واسه همین حتم دارم که ابجد

نیستن.

سری تکان داد و لبخندزنان گفت: الان که دیروقته و خونه من

مثل خونه جنابعالی بغل گوشت نیست. راهم دوره و نجنیم عیال

طبل رسوایی مو می‌زنه. اگه مایلی یه رونوشت بده تا منم از فردا روش

کار کنم. امیدوارم هر چه زودتر قضیه فاش بشه تا هم خودت راحت

شی؛ هم اون بنده خدا، فقط موندم که چرا این قدر پیچوندن؟

حرف منم همینه؟ تا دلتون بخواد به این موضوع فکر کردم؛ اگه

قرار بود چیزی بهم بده؛ این قدر دل دل کردن نمی‌خواست؛ ور داشته

فال فالش کرده...

تو ذوقم زد و بعد با ملایمت گفت: بسه بلند شو و این قدر پشت

سر اون خدا بیامرز بیکار صفحه نذار. لابد دلیل قانع کننده‌ای داشته.

وقتی که اونور رفتی ازش به پرس. به هر حال عقبه‌ی این ماجرا به چیزی بنده، خدا نگهدار.

ورقه رو، رو می‌زش گذاشتم و راه افتادم. از خستگی تلو تلو می‌خوردم و از گشنگی دل ضعفه می‌رفتم. وقتی رسیدم اولی غالب گشت و بیهوش شدم. بعد از مدتها به خواهش نفس صبحانه رو تو خونه خوردم؛ حسی که شاید از طراوات و تازگی محیط جدید نشأت می‌گرفت. اما من اونی نبودم که به بهانه‌هایی از این دست خو کنم. کمی تعمق دلیل محکمتری رو برام عیان کرد. حدسم درست بود؛ چون شب قبل نیمی از سنگینی رازمو با جم منش گشاده رو (مغایر گفته موبد) قسمت نموده و تا حصول نتیجه درگیر ماجرا شده و حمایت می‌کرد. از هم پشت بودنش خوشحال و آسوده خاطر بودم.



آخرین جمعه شهریور سر رسید و با خودش یه دنیا بغض و دل‌تنگی آورد. به نظرم فرقی نمی‌کرد که جزیی از اهالی مکتب خانه باشی یا نه، حس ناخوشایندی که بعد از سه ماه یقه‌ی خیلی‌ها را می‌گرفت. تازه از پیاده روی و خرید برگشته و تو حیاط بزرگ بی‌دار و درخت کنار حوض سنگی نشسته و به نقطه‌ای زل زده بودم که یه

مرتبه لطفی و خانواده‌اش با دو سه نفر افزون بر آمارشون با اهن و تلپ وارد شدند.

قبلا راجع به عائله وی اطلاعاتی داشتم و می‌دونستم که خانم لطفی کارمند اداره دارائیه، دختره کلاس ششمی و پسرشون هم چند کلاس پائین تر، بعد سلام و تعارفی که سر گرفت. لطفی از هول صاحبخونه به معرفی مهمانها پرداخت و گفت: مادرخانم بنده، خواهرخانمم آرزو و ایشون هم دوست خانوادگی شون زیبا خانم. هر دو عزیز دانشجوی فوق لیسانس هستند؛ اونم تو رشته معماری...

مادر زن که به نظر میومد از اون زبر و زرنگها باشه و تا تکون بخوری چند تا بارت کنه؛ معارفه دامادش تموم نشده رندی کرد و گفت: قدیما وقتی از صابخونه حرف به میون میومد؛ بلافاصله تو ذهن آدم یه پیرمرد بازنشسته نقش می‌بست؛ البته سایه پدر باشه همه می‌تونن. خلاصه کاری به ایناش ندارم؛ اصل این که زرنگی کردی و خیالتو راحت، الهی که چشم زخم نبینی...

از راه نرسیده یکی به من و دو تا به داماد خودش تیکه انداخت و با مداخله زن لطفی از ادامه سخنرانی محذور موند و بهم پیچیدن و طرفه العینی حیاط خلوت شد. با این توفیرکه تنم از ریشخند و چربیدن حرف‌های بی‌جوابش گر گرفت.

با شروع سال تحصیلی کار شرکت و واحدهای مطبوعاتی تابعه مضاعف گشته و مسئولیت جدید نمود بیشتری پیدا کرد. می‌بایست پر کارتر از قبل حضور کمرنگ ده بیست روز اخیر رو به جهت خرید خونه و مراجعات مکررم به دفترخانه، ثبت و... رو جبران می‌کردم. از این رو با فراخبال به کمک همکاران جمله مکتسب، در پروژه‌های جدید و متفاوت از قبل مستغرق شده و سعی بر آن داشتیم که بدون تنگ کردن عرصه بر رقبای همیشه معترض اهداف رو عملیاتی کرده و منتج به نتیجه کنیم. از شروع هر طرح و نقشه تا انتهاش چنانچه پیشتر گفتم غرق کار شده و متوجه گذشت زمان نمی‌شدم. بعد از یه هفته بی خبری از رفیق کارشناسم، عصر پنجشنبه به قصد دیدار، اطلاع از بررسی و استنتاج یا حداقل اعلام نظر وی وارد مغازه‌اش شدم. با صدای بلندی که از نشاط درونیم نشات می‌گرفت؛ درودی گفتم و منتظر موندم تا کارش با مشتری‌هاش تموم شه.

از بالای عینکی که منتها علیه دماغش جا خوش می‌کرد؛ با مهربانی نیم‌نگاهی کرد و صندلی کنار دستشو نشونم داد.

مشتری‌ها رو با غرولند راهی‌شون نمود و گفت: کو گلاب و خرمات؟ کمی تامل کرد و با شوخ طبعی همیشگی‌اش شروع کرد به متلک‌گویی، چرا فقط پنجشنبه‌ها اینجا سبز می‌شی؛ سرخاک می‌ای؟

معموله که شب‌های جمعه یا میرن گدایی یا مثل تو واسه فاتحه
خونی. لاقبل بذار سقط بشم اونوقت به اتفاق اون چشم سفیدها
(سیامک و افسانه) بیاین سرخاکم، چه خبر از اونا؟

هر دو خندیدیم و جواب دادم: از طرح معما و پروندن به این و اون
شک ندارم که لذت وافی می‌برین؛ از کسایی که مناسبتی به موضوع
ندارن و این میون حرفی ازشون نیست و شاید صد سال سیاه به ذهن
آدم خطور نکنه؛ ذکر مطلب می‌کنین. همه اینا برای این که کسی به
افکار پیچیده‌تون راه پیدا نکنه؛ واسه کسی مثل من فهمش خیلی
دشواره که مرجع ضمیرتون کیه.

به فرض تا چند لحظه پیش چون نتونستین سر مشتریا تونو شیره
بمالین؛ دق دلشو سرمن خالی می‌کنین و بعدش هم ربط می‌دین
به برادرزاده هاتون که حرفی ازشون نبود؛ همه اینارو گفتم تا بدونید
شیفته مغلظه هاتون هستم و یه عالمه ظرفیت برای شنیدن‌شون.
رویه منحصر به فردتون رو کماکان ادامه بدین، چون به واقع دوست
داشتنیه؛ ضمائر غائبتون هم خوبن و دست بوس جنابعالی.

با سینی چائی اومد و روبروم نشست و پرسید: مادرشون به ماهرخ
ما یه چیزای پشت تلفن گفته؛ واقعا حقیقت داره که افسانه آشتی
کرده و برگشته لندن؟

حقیقت داره اما زیاد دلتونو خوش نکنید. خوب آقای مجموعه‌دار

چه خبر؟

خبر خاصی نیست؛ نه که فکر کنی کلنجار نرفتم؛ اتفاقا اونها کاغذت اونجاست؛ از مطالعه و کارهای روزمره‌ام باز موندم و یه سره کارم شده تجزیه و ترکیب اعداد و ابجد بازی. همون اولایه بار بهت گفتم منو وارد ماجراهای نکن؛ حوصله این کارا رو دیگه ندارم اما گوش نکردی، در هر صورت، منم مطمئنم که ربطی به ابجد نداره.

(کاغذ و دست نوشته‌های در همش و آورد و طوری رو میز چید که هر دو ببینیم) نشست و چایی شو سرکشید و ورق سفیدی جلو روم گذاشت و گفت: اینجا بنویس ۹۱۲۱۴.

از رو کنجکاوای بهش نگاه کردم.

منو نگاه نکن. میگم اینجا بنویس ۹۱۲۱۴، خوش خط و خوانا و

درشت هم بنویس.

نوشتم و کاغذ رو از دستم کشید.

نوشته منو با نوشته خودش مقایسه کرد و با پشت دست ضربه‌ای

حاکمی از پیروزی به ورق کاغذ زد و کش‌دار گفت: می‌دونستم! ذره‌بین

رو بگیر و خوب دقت کن. نه تنها من و تو بلکه همه، این اعداد رو

مثل ما چسبیده می‌نویسن. درست میگم؟

خوب بله لزومی نداره جدا از هم باشن.

الان به طرز نوشتن صانعی نگاه کن (۹۱۲۱۴) عجله نکن. خوب

نگاه کن و بهم بگو آیا از هم جدا نوشته یا نه؟

بله جدا هستن. چهارده یا دوازده نوشتن صانعی هم مثل ماست اما

جدا از هم نوشته. اصلا همه این اعداد از هم جدا هستن. مات و

مبهوت به میل تکیه دادم.

خونسرد و فاتحانه دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: بزن قدش.

دست دادم و با تعجب پرسیدم خوب اینا یعنی چی؟ اگه به جایی

رسیدین پس چرا می‌گفتین خبر خاصی نیست؟

گفت: فکر کن کلی از معما رو حل کردیم از چهارده و بقیه اعداد،

لابلای هفت خط بالا باید به کلمه‌های برسیم که منتهی میشه به

جمله کوتاه آخر این بند، یعنی آن هم در ثبت.

سینا عرق سرد به تنم می‌شینه وقتی به کلمه ثبت فکر می‌کنم؛ از

گفتنش واهمه دارم نه که چیز بدی باشه نه، منظورم این که اگه

خدای نکرده اشتباه کرده باشم؛ اون قدر دلسرد می‌شم که نگو؛

(لبخند به لب) بعید هم نیست که از مغازه بیرون ت کنم.

ده دوازده دقیقه‌ای سکوت کردیم. جم منش متفکرانه و شدیداً

نگران با پک‌های غلیظی که به پیش میزد خودشو تسلی می‌داد و

منم از فشار و استرس لپامو با نبات‌های روی میز پر می‌کردم. خم
شدم تا از روی میز ورق کاغذ هفت رکن رو بردارم که یهو دستشو
محکم گذاشت رو دستم و کاغذ رو به سرعت برداشت و گفت؛
شرطمون یادت باشه؛ اگه می‌خوای سخته نکنم و پس نیفتم؛ غیر از
گفته‌های من باشه هیچی نگو تا بعد.

با این که دلهره داشتم با تبسمی ساختگی جواب دادم؛ استاد
مطمئنم راز این رکن تو همین جدا نوشتن‌هاست. پس این قدر نگران
نباشین.

(مزدت به ارکان است چنین ۱۴ ۱۲ ۹ / ۱۵ ۱۲ ۱۲ ۸ ۲۰ / ۱۵

۱۵ / ۱۴ / ۱۲ ۲۰ آن هم در ثبت).

این بار کار از شرر گذشته و انگار یه صاعقه زد به جونم چنان زد
که حس کردم رگ شقیقه‌هام تو یه آن متورم شدن؛ طوری که
جم‌منش هم متوجه شد.

چته؟ چرا خیس عرق شدی؟

آهسته گفتم: منم بقیه شو فهمیدم استاد.

چی رو فهمیدی ده بگو خفم کردی.

اعداد این خط از پنج کلید یا کلمه مجزا تشکیل شده که دو

تاشون (۲۰ ۱۵ و ۱۴) بیشتر به می‌خورن تا به کلمه. حروف اضافه

اینجا نوشته مزدت به ارکان است چنین یعنی به سر تیترش کاری

نداشته باشین؛ درسته؟

آره خوب منظورش از ارکان همین هفت سطر رو می‌گه به عنوانش

کاری نداره. خوب بعد!

گفتم: من با دقت تعداد حروف تکرار شده بین سطور رو می‌شمرم

و شما هم نظارت کنید.

از عدد ۱۴ شروع کرده و حروف پر تعداد رو چند بار شمرده و

عاقبت زیر حرف دال خط کشیده و به دقت شمردم: (چهارصد

و شصت و چهار یکصد و بیست و یک و دویست و شصت و چهار)

(بر بستگی زملو کیت به فراز ست) (رطیب فنا ناز غبنغند و غدار)

(وقوفد و یستونود و دویست و چهل بجمله امور) (بجفاجف مانستندی

نه نشید و خواه) (صبردار صبار ساز تا حصر مت شکر) (مزدت به ارکان

است چنین ۱۴ ۱۲ ۱۵ / ۹ ۱۲ ۱۵ ۱۲ ۱۲ ۸ ۲۰ / ۱۵ ۱۵ / ۱۴ ۱۲ ۲۰

آن هم در ثبت).

باورمون نمی‌شد ولی حدس‌مون به یقین مبدل گشت چون حرف

دال دقیقا چهارده مرتبه بین سطور تکرار شده بود. خوشحالی

زاندالوصفی که با آغوش کشیدن جم منش هم تسکینم نداد. حال

خوشی که اونم دچارش گشته و دست کمی از من نداشت.

بارک الله به اون فراستت پسر، حالا تا پس نزدم ادامه بده تا رمز رکن آخر هم به دست خودت بشکنه. ده بجنب که شب شد.

خنده‌ای سر دادیم و شمردن‌ها ادامه یافت.

از ۹ ۱۲ ۱۴ کلمه سند به دست اومد. حرف س نه بار، ن دوازده بار و حرف د هم چهارده مرتبه لابلای حروف هفت رکن قابل شمارش بودن. بدین ترتیب ۵ ۸ ۱۲ ۱۲ ۱۵ هم به کلمه زمینت تبدیل شد.

مدتی وقت برد و عاقبت با شمارش و جابجایی حروف هم تعداد این جمله رو به دست آوردیم: مزدت را لابلای هفت رکن بالا بجوی: سند زمینت را در یاب آن هم در ثبت.

مجموعه کلام پنهان مطروحه صانعی بی تک ایما و اشاره‌ای و بی هیچ ربطی به آن دو مجلد و حتی خود دفترچه گمراه کننده پس از شانزده ماه و درست‌ترش نه سال عیان می‌گشت. ساعات جانکاه باقی تا صبح شنبه و مراجعه به اداره ثبت به درازای همون نه سال برابری کرده و شاید هم می‌چربید. با این که ذوق زدگی وی کمتر از من نبود اما به اقتضای سن و عدم انتفاعش از ماجرا بروز نمی‌داد و منوط می‌کرد به انتهای قضیه. از کلمه ثبت فکرش فقط به اداره ثبت و اسناد معطوف می‌شد.

تو تموم عمرم به همچو حسی دچارش نگشته؛ واله و حاجز مونده
و دوست داشتم فریاد بزمنم و از خواب بیدارشم.

جم منش پس از مدتی لب گشود و گفت: از میون چندین و چند
دلیل و برهان مبنی بر مکتوم ماندن رموز وی و گشایش تدریجی آنها
به تو فقط به دو مورد بسنده می‌کنم. اول به مرز پختگی برسی و
چون پسر و امثالهم آنچه تملک می‌کنی مضمحلش نکنی. دوم از
گزند پلیدانی چون ورثه و جمال و کارگران آن زمان چاپخونه در امان
بمونی. خودت می‌گفتی وقتی جمال صاحب مغازه شد؛ دیگران حتی
خود تو به چه حالی مبتلا شدید. خوب طبیعی هم هست و توفیری
هم نمی‌کرد وضعت مثل امروزت روبراه باشه یا مثل اون وقتها
مزدببری ساده باشی؛ بازم مهم دو چیزه یکی این که جمال‌ها از راه
سالوسی و دو بهم زنی و آدم فروشی به اونجاها میرسن و امثال تو
نون مردانگی و مروت و تسامح با دیگران رو.

مکشی کرد و گفت: در نظر داشتم مطرح کنم تا این مسئله
مسکوت بمونه و از همه کتمانش کنی. ای کاش به صورت یه راز
بزرگ بین من و تو همین جا چال می‌شد اما ممکن نیست و بالاخره
بر ملا میشه. رو شدن ماجرا بسته به بزرگی و کوچکی ماترکی که
بهت رسیده نداره. دیر یا زود اونایی که نباید بدونن مطلع میشن.

عیاری از کویر

البته هیچکس هم نمی تونه منکرش بشه. می.دنی خیالم یه ذره هم راحت نیست.

دل مشغولی هاشو سر پا ایستاده و تذکر می داد. هیکل نحیف شو بغل کردم و دلداریش دادم...

صبح شنبه سری به شرکت زدم و مرخصی گرفته و عازم اداره کل ثبت و اسناد شدم. به دبیرخانه اداره مراجعه کرده و جوونی روگیر آوردم و گفتم: اومدم از ارثی که بهم رسیده و تازه مطلع شدم؛ جویا بشم و اقدام کنم.

از چه کسی بهتون رسیده.

نگاه خیره ای بهش کردم و گفتم: مگه فرقی هم می کنه؛ شما فکر کن از یکی از آشناهام.

اونم از کنجکاوی چند لحظه بهم خیره ماند و گفت: منظوری نداشتم لطفا همین جا بشینید تا برگردم.

مدتی بعد با شش هفت تا فرم برگشت و گفت: ببخشید اسمتون؟ سینا محمودی هستم.

جناب محمودی این فرمها رو مطالعه کنید؛ شرایطتون با مفاد هر کدام که مطابقت داشت؛ بگید تا بریم سراغ مرحله بعدی.

تشکری کرده و شروع نمودم به مرور فرمها.

مضمون اولین فرم: چنانچه دو یا چند نفر نسبت به ملکی بطور مشاع مالکیت داشته باشند هر یک از آنها می‌توانند نسبت به افزایش سهم خود از سایر مالکین دیگر اقدام نمایند؛ این عمل را در اصطلاح حقوقی و ثبتی افزایش گویند... دومی به حصر وراثت ربط داشت: حکمی که بعد از فوت مورث حسب تقاضای احد یا تمامی ورثه بعد از طی تشریفات قانونی لازم از طرف مرجع قضایی صالحه (دادگاه حقوقی) صادر می‌شود و در آن ضمن... مفاد فرم سوم بی‌ربطتر از دو تای قبلی و راجع به قانون ثبتی از قبیل قانون مدنی، کیفری و غیره و اهداف عمده و اساسی ثبت املاک حفظ مالکیت مالکین و ذوی الحقوق... فرمها رو یکی بعد از دیگری می‌خوندم و کنار می‌ذاشتم.

هیچ کدام ربطی به نوع درخواست من نداشت. برگشتم نزد متصدی جوان و گفتم: ببخشید آقا درخواست من ربطی به این فرمها نداره؛ ببینید جریان از این قراره، ملکی به من رسیده و می‌گن سندش نزد این اداره است.

با چهره‌ای متبسم جواب داد: زودتر می‌گفتین!

متقابلاً تبسمی کردم و گفتم: عرض کردم. حالا به نظرتون چکار کنم.

لطفاً با من تشریف بیارین. دری زد و وارد اتاق مرد میان سالی شدیم و گفت: آقای شامخی ایشون آقای... از گزارش مجمل همکار

جوانش پی به ماجرا برد و تعارف به نشستن کرد. تا ته قضیه رو از زیر زبونم بیرون کشید و گفت: خوشا به سعادت تون. ببینید در حق مرحوم چه کرده‌اید که لایق و درخور چنین پاداشی هستید. پسره هم حاج و واج بهم زل زده و ماتش برده بود. به دو سه نفر تلفن کرد و عاقبت با یه لبخند نمکین و کلی تعارف به دفتر معاون مدیرکل رفتیم.

نگاههای معاون از همه جا بی‌خبر در بدو ورود مضمّن کننده به نظر میومد؛ انگار از راه گاو بندی و منافع نامشروع به چنین ارثی رسیدم؛ در غیاب پسر جوان این دفعه خود شامخی جریان رو مفصل تر تعریف کرد و بیش از پیش ستوده شدم.

معاون گفت: حضورتون تبریک عرض می‌کنم؛ من به کل از ماجرا بی‌اطلاعم و جناب رئیس چیزی بهم نگفتن. متاسفانه از شانس شما ایشون تا روز دوشنبه ماموریت تشریف دارن. حتما سند جنابعالی مختوم و مهر شده محضر ایشونه، پس فردا قدم رنجه کنید؛ در خدمت تون هستیم.

شامخی تا دم در اداره همراهیم کرد. جدا که شدم سراسیمه نزد جم منش رفتم. سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کردم تا به قول مختار دلم غنچ بره.

با وی به توافق رسیدم که آگه به روند کاغذبازی، دوندگی و استعلام‌های بلند مدت آن اداره دچار شدم؛ به موبد خلاصه و سر بسته بگم تا برای مدتی که درگیر هستم مشکل کاری نداشته باشم.

خیلی اصرار کردم تا هم‌رام بیاد اما از زیرش در رفت و گفت: لشگر بکشیم فکر می‌کنن چه خبره، خودت ماشالا زرنگی برو گلیمتو از آب بکش بیرون. همون روز بی‌معطلی ظهر نشده رسیدم شرکت و یکشنبه هم سرکار حاضر شدم تا با رتق و فتق امور، یه جورایی سرمو گرم کنم.

روز موعود چیزی به ظهر نمانده با شامخی هماهنگ کرده و ساعتی بعد خدمت مدیر رسیدیم. از همه چیز بگذریم رعایت سلسله مراتب اداره مربوطه به ویژه در امر راپرت به مافوق منوکشته بود؛ چون قبلا معاونت محترم، مدیرکل رو به امور واقف نموده؛ به طوریکه هر دو از تب انتظار من می‌سوختند. نیم ساعتی که دلم عین سیر و سرکه می‌جوشید به تعارف و خوش و بش گذشت و سرانجام کاشف به عمل اومد که مدیر مد نظر سه سال پیش بازنشسته شده! به دستور خندقی استعلامی صورت گرفت و ربعی بعد کارمند بایگانی با چند تا دفتر و پرونده وارد اتاق شد. خندقی یکی از دفترها رو به طرف من چرخوند و ردیف و توضیح ثبت شده هشت سال پیش

(سال ۱۳۳۶) رو برام با چهره‌ای متعجب و چشمانی گرد شده چنین قرائت کرد:

زمینی در چیدر به متر اژ پنج هزار و دویست و نه متر مربع شامل، یک دستگاه ویلا، دو حلقه چاه عمیق، برق، آب و تلفن... چشم به دفتر دوخته آهسته گفت: وای عجب عرصه و اعیانی. بعد نگاهی به من کرد و ادامه داد: آقای محمودی رقم خیلی خیلی بالاست. نترس و بگو بالای سه میلیون تومن. دفتر دیگری باز کرد و خوند اصل سند که به موجب آن حق احداث اعیانی و دریافت سند اعیان رسماً به آقای سینا محمودی فرزند... واگذار شده است.

کادر پائینی رو هم خوند: مشخصات کامل و آدرس مجاورین و واگذار کننده. تو دفتر بعدی که انگار بهم عطف داشتند: بندی رو برام خوند: به استناد ماده ۱۰۵ آئین نامه قانون ثبت هر گاه فردی که سند مالکیت ملکی، بنام او ثبت گردیده؛ وراث او می‌توانند با ارائه مدارک زیر از اداره ثبت محل وقوع ملک درخواست صدور سند مالکیت نسبت به سهم الارث خود را به نمایند...

به معاونش چیزهای گفت و اونم مشغول نوشتن شد و بعد از چند دقیقه خطاطی، کاغذی به دستم دادن و گفتن؛ این مدارک رو بایستی تهیه کنید تا براتون سند مالکیت المثنی صادر بشه. (تقاضای صدور

سند، مالکیت گواهی حصر وراثت، فرم ۱۹ مالیاتی، در صورتی که تاریخ فوت مورث قبل از سال ۱۳۴۰ باشد نیازی به مطالبه فرم ۱۹ مالیاتی نیست؛ اصل سند مالکیت مورث یادآوری، گواهی حصر وراثت از حیث مبلغ با گواهی مالیاتی... از فشار کاغذ بازی هاشون داشتم خون دماغ می‌شدم. من غیر از اصل و رونوشت شناسنامه خودم هیچی نداشتم. سرسری خداحافظی کرده و از دفترش بیرون زدم. رفتم سراغ شامخی و گفتم: یه طومار برام نوشتن که اگه بخوام به اونا عمل کنم پیر می‌شم. شما که در جریان هستید من اصلا به هیچی دسترسی ندارم.

با ولع جریان روگوش کرد و کاغذها رو بالا و پائین کرد و جواب داد: دستوالعمل‌های صدور سند مالکیت، شما که احتیاجی به اینا ندارین.

معاون که در جریان بود؛ چرا چیزی نگفت؟ سند شش دونگ شما صادر و دست مدیرکل سابقه که بازنشسته شده؛ حالا چرا کسی رو سراغتون نفرستاده حتما دلیلی داشته؛ مثل نداشتن آدرستون و... خلاصه خیالتون راحت باشه و به خودتون مسلط باشین.

شما کاراتونو بکنین و (با خنده) یه ناهار هم به حساب من بخورین؛ ساعت سه بعداز ظهر جلو در اداره من منتظرتونم. تا اون موقع منم آدرس خونه نعمتی مدیرکل قبلی رو گیر میارم و با هم

میریم سراغش، پیگیری‌های مختصر، از این لحظه تا آخر با من،
خوبه؟

آقای شامخی خوشحالم کردی؛ باشه تا تلافی کنم.

دو ساعت به قرارم با شامخی مونده و راه گلومم بسته؛ آبی خوردم،

تلفنی گیر آوردم و جریان رو به جم منش گفتم.

گفت: به چسب به شامخی و تا نعمتی رو گیر نیاوردی از پا نشین؛

اون مردک حرف مفت زده؛ نگران نباش اگه همه چیز ظرف امروز و

فردا حل نشه خودم دست به کار میشم. منو بی خبر نذار.

اون روز ساعت چهار نشده رسیدیم در خونه نعمتی، کلی

تحویل‌مون گرفت و پس از خوش و بش از مراجعات متعدد

تحصیل دار، پستیچی، راننده اداره خبر داد و گفت: این اواخر خود بنده

هم برای پیدا کردن تون دست به کار شدم اما دریغ از یک رد پا.

ادامه داد: آقای محمودی نمی‌دونم چطور بهتون بگم؛ فکر کنید سند

حالا به هر نحوی اون موقع‌ها بدست تون رسیده و شما هم معطل

نکرده و می‌فروختین؛ (رو به شامخی گفت اقلش پنج برابر شده) واقعا

اقبالتون بلنده، طی این سالها سه چهار بار اونجا سر زدم. باغ و وبلا

نگو بهشت بگو، دو تا چاه عمیق به قطر شش اینچ آب یخ و زلالی رو

از دل زمین بیرون میده تا بالای هزار اصله درخت رو سیراب کنه...

به تعریف کردن نییاد چون دراندشتی و موقعیت باغ، حساب و کتاب نداره. راستی مطلع باشید که کیومرث نامی با خانواده‌اش گوشه باغ زندگی می‌کنن و اونجا رو براتون سر پا نگه داشتن. یه بار پرسیدم حق و حقوقتو کی می‌ده؟

گفت: آقا یه حساب برام باز کردن و فرمودن وجهی رو تو بانک برات گذاشتم؛ نم نم خرج کن و بمون تا صاحب اصلی اینجا بیاد سراغت.

نوبت به من که رسید با نگاهی حاکی از قدردانی در حضور خانواده نعمتی و شامخی گفتم؛ امانتی یا همون جعبه جادویی مرحوم صانعی دست به دست شده و امانت‌دار که در انسانیت دست کمی از وی نداشت. قبل از رسوندن جعبه به بنده در اثر سگته مغزی متاسفانه زمین گیر شدند و سال‌ها با اون وضعیت موندن.

بازم همیشه گفت که در اثر کم اقبالی‌هام اونا هم آدرس و نشونی از من نداشتند و مانند حضرت‌عالی به زحمت افتادند. بعد از اون همه سال وقتی جعبه دستم رسید؛ تازه اول راه بودم و می‌بایست کلی سختی و مذلت می‌کشیدم؛ حالا بمونه که چی کشیدم. چندین بارم منصرف شدم. راستش فکر می‌کردم که مضحکه شدم.

نعمتی: نمی‌پرسین چرا از شما مدرکی برای شناسایی تون نمی‌خوام؟

جواب دادم: لابد دیر نشده و به وقتش حتما باید ارائه کنم.

به هیچوجه نیازی به این کارها نیست. من بر اساس دوستی چندین ساله با شادروان صانعی، برای همین موضوع حداقل پنج شش بار به چاپخونه اومدم و بارها شما رو هم دیدم؛ اما مرحوم اشاره‌ای نکرد که شما همون فرد مذکور هستین! بگذریم.

بلند شد و گفت: چند لحظه به من اجازه بدید تا برگردم.

شامخی بیشتر از من خوشحال بود.

برگشت و ادامه داد: بفرمایید اینم سند شش دانگ ملک مزبور، فقط چند تا امضا تو دفتراسناد رسمی... باید بزیند تا همه چی تکمیل بشه. برای احتیاط جهت احراز هویت شناسنامه همراهتون باشه. به اتفاق خانواده‌اش تبریک گفتند و پذیرایی ساعتی دیگر ادامه یافت.

قرار دفترخونه رو با نعمتی فیکس کردم و آهسته بهش گفتم:

آقای نعمتی نمی‌دونم از زحمات تون چطور باید تشکرکنم؛ جسارتا...

نذاشت حرفم تموم بشه و جواب داد: آقای محمودی تا دلتون

بخواد من به اون بنده خدا مدیونم و تا ابد بیادشونم. خواهش می‌کنم

راجع به این موضوع صحبتی نفرمایید تا بیشتر از این شرمنده نشم.

درقبال وظیفه‌ای که داشتیم به حد کافی اهمال کردم. درنگ کرده و

خنده‌ای سر داد و گفت: راستش با اومدنتون لطف بزرگی در حقم

کردید. چون از امشب راحت می‌خوابم. امانت داری و ضمان از مسئولیت‌های دشواریه که زندگی رو برای من نوعی حروم می‌کنه.

پس از بدرقه‌ی گرم و خداحافظی با خانواده نعمتی، منگ و حیران از رسیدن به انتهای ماجرا به اصرار شامخی بد پيله به قصد دیدن باغ، عازم چیذر شدیم. تموم اتفاقات دو سه روز اخیر، رویت اسناد و صحبت‌های این و اون به نظرم عین یه رویا می‌اومد. صدای یک نواخت شامخی که یه ریز و بی‌وقفه حرف می‌زد رو می‌شنفتم؛ اما حالیم نبود و متوجه نمی‌شدم که چی میگه. مدام از منقوله، محضر، بنام زدن؛ دو و سه و شش دونگ و ... گفت تا رسیدیم دم باغ. تو این چند مدت هر کی به من می‌رسید یه جورایی امانت‌دار از آب در می‌اومد. کیومرث و خانواده‌اش نیز به عنوان سرایدار و حافظ باغ و ویلا از آن زمره مستثنی نشدند.

معرفی منو همراهم به عهده گرفت و پا در ملکی گذاشتم که تو جنجال و غرغشه‌های اغراق آمیز ذهنم نیز هیچگاه به چنین رویایی نمی‌پرداختم. حقا که در مقایسه با عمارت با شکوه و مجلل اقدسیه چیزی کم نداشت و از بیرون شاید همخوانی هم می‌کرد. با این که از نه سال پیش مالک اینجا بودم؛ ناخود آگاه بازم یاد جمله‌ای که چند وقت پیشا تو ذهنم نقش بست و مصداق یافت؛ افتادم. اتفاقات

غیرقابل پیش بینی شده‌ای که فقط به خواست خدا رخ می‌داد و پدیدار می‌گشت.

کنجکاو‌های کارمند ثبت و توضیحات ارائه شده سرایدار از من محترز و اقلش خویشتن‌دار در رویارویی با چنین مسائلی متفحصی ساخت که علاوه بر سرک کشیدن به تموم سوراخ و سنبه‌های باغ و ویلا و لوازمش، سوالاتی رو از لابلای چند ده تای دیگه مطرح کنم. کیا از انتقال اینجا بنام من خبر داشتن و دارن؟ قبلا کیا اینجا سکونت داشتن؟ چند نفر خدمه داشت؟ با شما شش نفر؟ پس قبلا مالکش برادر آقا بوده؟ چطور افشار و خواهراش از داد و ستد اون موقع دو برادر خبر نداشتن؟ برادر آقا چند وقت بعد از این که اینجا رو فروخت و خارج رفت؛ مرد؟ این ویلا قبلا خونه پدری صانعی...

هر چی می‌پرسیدم یه جواب قانع کننده تو آستینش داشت و بدون هیچ مغلظه‌ای روشنم می‌کرد. انتفاع از اطلاعاتی که شدیداً تشنه و محتاج شنیدن اونا بودم؛ سبب می‌شد تا با خیالی آسوده تصمیم گیری کنم. مهمترین سوال و دغدغه‌ام از این همه بذل و بخشش، پی بردن به هدف صحاف کار کشته بود؟ و چرا آن قدر در لفافه؟ حس کردم جایی برای طرح بزرگترین پرسش‌م نیست واسه همین از اون در گذشتم. دیدار دو ساعته رو با تاریخ شدن هوا به

پایان بردیم و از سرایدار با لحنی دوستانه پرسیدم: آقا کیومرث از حسابی که شادروان صانعی برات باز کرده فکر نکنم چیزی مونده باشه؛ درسته؟

خواست طفره بره اما با اصرار من چشم به زمین دوخت و گفت: از گفتنش خجلم، نخیر آقا چیزی نمونده؛ خیلی وقته تموم شده. از آخرین باری که اون خدا بیامرز رو همین جا دیدم نه سال می‌گذره. یادمه که ایشون گفتن: وجهی رو تو بانک برات گذاشتم؛ نم نم خرج کن و بمون تا صاحب اصلی اینجا بیاد سراغت. آقای محمودی من شما رو تو عمارت آقا از دور دیدم؛ میشه جسارتا بفرمایید این همه مدت چرا نیومدین یه سر به باغ بزنین؟ خارج تشریف داشتین؟

جوابشو بی‌پاسخ گذاشتم و پرسیدم: شما تو عمارت چکار می‌کردین؟

جواب داد: راستش روزهای آخر، روزهایی که آقا مریض بودن؛ یه بار تصمیم گرفتم پیام تا ازشون عیادت کنم اما رشید نامسلمون مانع شد و گفت؛ نوکر رو چه به این حرفها. خجالت نمی‌کشی مردک...

بعد که دلش برام سوخت یه بعد از ظهر تا غروب رو تو اتاقک سرایداری نزدش نگه‌م داشت؛ موندم و تو اون رفت و اومدها شما رو هم زیارت کردم.

لابد دوسیه همه رو تو همون چند ساعت رو کرد؟

خندید و گفت: از انصاف بدوره که نگم. خودش اینجا نیست اما خدش شاهده، خوب یادمه که از شما کلی تعریف کرد وگفت: اینی که می بینی سیناست. بهش میگن سینا خان. امین صانعی و افشاره، هر کی رو که امروز نشونت دادم و دیدی مجیزگو و متملقن درست مثل خودت که بلند شدی یه کاره اومدی اینجا، اما خُلق این پسر با همه شون توفیرداره.

خواستم تو عمل انجام شده بذارمش و گفتم: بابت همه این سالها که زحمت کشیدی یه دستت درد نکنه درست و درمون همین حالا خودتو و خانمت ازم قبول کنید تا حسابی از خجالتتون در بیام. دفعه بعد که اومدم البته زودتر از انتظاری که کشیدی میام. می خوام بشینیم و به حساب و کتابی که تا حالا نوشتی یه نگاهی بکنیم. هان چطوره؟ از حقوق خودت گرفته تا قبوض آب، برق، تلفن و مالیات و چه می دونم هزینه های تعمیرات و سم پاشی درختا و...

* * *

از باغ که بیرون اومدیم؛ شامخی گفت: حالا دیدی نگرانی هات بیهوده بود و یه روزه به مقصودت رسیدی. به هر حال محمودی جان ضمن تبریک مجدد، بدون که گوش بُر نیستیم. رو من حساب کن.

مرد حسابی قاطی کار من نمی‌شدی حالا حالاها بایستی
می‌دویدم؛ بهت مدیونم و نیازمند کمکت.

وقتو از دست دادم و مجال رفتن نزد مجموعه دار خطی رو پیدا
نکردم. شب به اون بزرگی رو تو خلوت خودم و توی خودم جشن
گرفتم. چشامو بستم تا لحضات تلخ و شیرین قاب شده‌ی تو ذهنم
بتونن به راحتی گذر کنن.

شاید کار یک نواخت و فرسایشی تو معدن و یک سال اول
چاپخونه به عمد و از قصد یا که به پیروی از اون عده‌ی ریاضت‌کش
یه جور خود آزمایی محسوب می‌شد؛ می‌خوام بگم هول دادن چرخ
دستی‌های پوکه و کاغذ خود خواسته بود و دست یافتن به چنین
موقعیتی رو مرهون اون بیگاری‌ها نمی‌دونستم. فردای اون شب از
پشت تلفن هر آنچه رخ داده بود بی‌پس و پیش به یار خو گرفته و هم
داستانم توضیح دادم و دم غروب هم نزدش رفتم تا با همزاد پنداری و
همدلی‌اش به تقشیر و تفسیر کل ماجرا پردازم.

سند کو. آوردی؟

تو کی‌فمه الان میدم.

دفترخونه کی میرین؟

ده صبح فردا. عجب مرد نازنینیه، نعمتی رو میگم.

بله دستش درد نکنه ولی که چی؟ تو این روزها یه کم به احساسات مسلط باشی؛ بد نیست. افراط خصیصه بدیه که اگه اشتباه نکنم؛ متاسفانه دچارشی. بالاخره اونم در قبال دوستش یه وظیفه‌ای داشت تازه به قول خودش اهمالم کرده. فردا بی‌معطلی برو اون چند تا امضا رو بزن و قال قضیه رو بکن.

برای تسویه حساب با سرایدار پول کم دارم. از موبد هم نمی‌خوام بگیرم؛ میشه کار ما رو راه بندازین؟
یعنی می‌خوای ردش کنی؟

نه بابا کجا ردش کنم. بیچاره رو مجبور کردم تا مقرر بیاد؛ چند سال آزرگار از جیش خورده و اونجا رو چرخونده؛ از همه بدتر انتظار کشیده.

به چشم. دیگه به کی مدیون و بدهکاری؟ فهرست‌شون کردی؟
آخه پسر نادان الان بهت کلی سفارش کردم؛ یادت رفت. شامخی و امثال اونو میگی؟ یه تحفه‌ی با ارزش برای خونه‌اش بگیر تا زنش خوشش بیاد؛ اگه موفق شدی مطمئن باش جلو دهن باز شوهرشو گرفتی و قس علی هذا.

بله همه رو میشه اون طور که شما می‌گید قیاس بر این و آن کرد
اما محبت‌های شما رو چطوری باید جبران کنم؟

پسر خجالت بکش و زودی سه دونگ از اون نیم هکتار و بزن به
اسم من و کار و یکسره کن.

مکشی کرد و تغییر چهره داد و خشک و عبوس ادامه داد: همین
اندازه مزاح کفایت می‌کنه. من کجای کارم که از تو چیزی طلب کنم.
هیچی ازت نمی‌خوام. هیچی. به لطف خدا از مال دنیا بی‌نیازم. اینی
هم که می‌بینی خودمو با چند تا کتاب دلخوش کردم؛ بساطیه برای
گذر عمر. من آردمو خیلی وقت پیشا بیختم و الک شو آویختم. آرزویه
کسی که آفتاب لب بومه چی می‌تونه باشه جز اینکه تو هم سر و
سامان بگیری. بچه‌هام که نیستن؛ لاقفل بنذار دلمو به پاکی و صفایه
باطن تو خوش کنم.

اغلب اوقات پس از تحادث و هم سخنی با آن بزرگوار به سکوت
معنا داری می‌رسیدم. سکوتی که از راه وی گشتن برام دشوار و به
تعبیری حرمت شکنی قلمداد می‌شد.

درفش زندگی وی به همت خود و آن دو نکو مرد شایسته سالار
(البرز و صانعی) و توصیه‌های ز آن بعد آن دیگری (جم منش) چنان
افراختنی بگرفت که جاه و جلالش پا از حدود و اندازه‌ها بیرون نهاد.
جزو کسانی گشت که در میان سالی صاحب مکنت و منزلت
می‌گردیدند؛ دنیا دار و توانگر می‌شدند و حزنی نداشتند.

طینتی که بیشتر بدان پرداخته شد؛ همان تحولی که علاوه بر عادات، خصال و شیوه‌ها، ماهیت و جوهر وجودی آدمی را نیز متحول می‌کرد؛ اینک رخ داده و چو زهرداری به سمت وی خیز برداشته و دغدغه‌مند آن میان غیر نقال و خیرچین کس نبود.

تشویش‌مان از این باب فزون که؛ های عیار، به تک اشارتی سرنگونی یا که به آموخته‌ها، پایبندی و پایدار؟ تندی و عجلتم برای تغییر رویه زندگی وی عیان و زانصاف بدور بود؛ تسکین کنجکاو‌های خواهان و بدخواهان فقط با عدل و داد میسور می‌گشت؛ به هر حال واجد تازه فارغ شده از آن همه هیاهو، تکاپو و دویدن‌های هفته اخیر نه غرق در تفکر بود و نه فراخبال.

بساطت و بی‌تکلفی زندگیش به کیفیت و روال قبل، هم چنان ساده و بی‌رنگ درگذر و جمعه‌ای باز را بی‌رمق‌تر و بی‌حستر از همه حال سپری می‌کرد.

دو ماه بعد از ماجرا و بی‌اطلاعی اطرافیان از به اصطلاح میلیونر شدن سینا، اتفاقات جدیدی در شرف تکوین بود!

پس از جدا شدن و انشعاب شرکای قبلی شرکت (پشت بند استعفای حدود یک و نیم سال پیش من)، اسدی شریک سرمایه‌گذار جدید موبد از پزشکان زبردست، حاذق و شهیر دهه چهل به واسطه

تالیف کتب و مقالات تخصصی و پی درپی اش با خرید نیمی از سهام و حمایت از توسعه و پروژه‌های در حال تاسیس شرکت، راغب شد در کلیه مراحل، به ویژه ویرایش و چاپ رنگی کتب گران قیمت خود نظارت موشکافانه‌ای داشته باشد. بهره‌مندی شرکت از آخرین متد و تکنولوژی چاپ، مرهون سرمایه او بود و موبد نیز به داشتن چنین کسی فخر و مباهات می‌کرد اما هر آمدنی؛ روزی رفتن به دنبال داشت و دکتر نیز از چندی قبل کتاب و نشریه جدیدی دست نگرفته و به قصد عزیمت و ماندگاری در اروپا تصمیم داشت تا هر چه زودتر سهم خود را واگذار کند.

شوک ناشی از جدا شدن وی موبد رو چنان زمین‌گیر کرد که در کمال ناباوری به دنبال واگذاری یک جای مجموعه افتاد. از هم گسیختگی و عدم همکاری آن دو این بار به لحاظ بزرگی و توسعه شرکت در مقایسه با انشعاب قبلی بسیار محسوس و علاوه بر ضرر و زیان هنگفت ناشی از مزایده و بُزخری عده‌ای شیاد، به برکناری بیش از سیصد نفر متخصص، تکنسین و کارگر نیز ختم می‌شد. تحمل وضع نابسامان، درگیری و اختلاف‌های ریز و درشت کارکنان که با عمل نکردن به تعهدات و پشت کردن به آن همه خدمات برجسته شرکتی که آینده درخشانی داشت؛ از هر لحاظ دشوار و رها کردنش تو اون

گیر و دار برای کسی مثل من امکان پذیر نبود. از طرفی می‌خواستم بهش ثابت کنم که در مورد من اشتباه کرده و هیچ وقت اهل زمین زدن کسی، نبودم.

خیلی‌ها از طریق آگهی پیاپی روزنامه‌ها از موضوع واگذاری و فروش شرکت و واحدهای تابعه موبد مطلع شده و غیر از یکی دو مورد تک جلسه‌ای بی‌نتیجه، باقی مراجعه کنندگان در حقیقت ماموران کار کشته عده‌ای سودجو و دیگر رقبا بودن که برای جمع‌آوری اطلاعات مجموعه و میزان سرمایه در گردش و... می‌اومدن.

پشت گوش انداختن و بی‌تفاوتی ناشی از روزمرگی و نگرانی از آینده، منجر به از کف دادن مشتریان معتبر و نامی گشته و این روند همچنان ادامه داشت و هیچ یک از شرکا عملاً کاری از پیش نمی‌بردن. به یاد اوضاع چاپخونه صانعی می‌افتادم؛ منتها این بار با کلی فرق و توفیر.

مراجعات حضوری اما روزانه کم کم به مذاکرات تلفنی یکی دو بار در هفته تبدیل گشت. روند نزولی قیمت خرید هم چنان ادامه داشت و به پای میز معامله که می‌رسیدند به نحوی پا پس می‌کشیدند و جنبه صوری بودن معامله عیان می‌گشت. بدین ترتیب از آفت زندگی و ناملایمات، یک ماه دیگر هم گذشت. تو این مدت سودجویان و

واسطه‌ها به اصطلاح اون قدر سر مال زدند تا شرکا سر انجام حاضر شدند به یکی از نازلترین پیشنهادهای تن در بدن.

معامل، سرمایه‌دار و دلالی غیر مرتبط و ناآشنا به امور فرهنگی، در کمال بی‌کفایتی، قرار شد چکی به مبلغ سه میلیون و دویست هزار تومن به صورت نقد برای مجموعه‌ای که از سرمایه اسمی چهار و نیم میلیون تومنی برخوردار بود؛ بکشد. به شرطی که مقدمات انتقال به سرعت به جریان بیفته. دست به دست شدن شرکت از او به کسان پشت پرده رو به وضوح می‌شد حس کرد. حق العمل حداقل یک میلیون تومنی طی یک معامله اونم تو یه مدت کوتاه اوج بی‌شرمی و وقاحت طرف رو ثابت می‌کرد. کسر مبلغ پیشنهادی از چهار و نیم میلیون تومن، معادل دو هزار و دویست ماه حقوق من می‌شد.

یکی از اون روزها جم منش تلفن کرد و گفت: اونجا ترکید و تو دست از سرش برداشتی؟

گفتم: با اینکه پرچم شرکت از چند هفته پیش نیمه افراشته و پرسنل علنا متفرق شدن اما من نمی‌تونم اینجا رو بی‌تفاوت ول کنم و شاهد از دست دادن بهترین مشتری‌هامون باشم.

اتفاقا می‌خوام راجع به همون جا صحبت کنم؛ ضرورت داره که

همین امروز بیای اینجا.

باشه؛ تا ظهر میام خدمتون.

تا رسیدم طبق عادت مالوفش کمی گلایه، سپس سر به سر، قدری متلک و بعد آن جدی و خشک گفت: بی چشم و رو شدی و رفتی پی کارت، حالا من باید از روزنامه و این و اون بفهمم که خراب شده تونو چوب حراج زدین؟

شما دیگه چرا استاد؟ اولاً از جریان کلی گذشته. دوماً من فکر می‌کردم بهتون گفتم. سوماً مگه براتون مهم هم بود؟ چهارماً همه عالمو آدم می‌دونن. اتفاقاً همین اطلاع رسانی کار دستمون داد و باعث شد تا عین یه ملک ورته‌ای بزخری کنن. پنجماً.

بسه خفم کردی این قدر پرت و پلا نگو. خوب می‌خواستی نذاری تا مفت بخرن؟

با خنده گفتم: یعنی پنجمی رو نگم؟

خیر، لازم نکرده.

ادامه دادم: می‌دونم چی می‌خواین بگین. لابد از فرصتی که فراهم شده بایستی استفاده می‌کردم؟ از عواقب نامطلوب و ریسک اون چیزی نمی‌گین؟

پسر جان تو که خنگ نبودی. اگه پیشنهاد می‌دادی دستت سیاه می‌شد یا که نمک شناسی تو ثابت می‌کردی؟ زبون به دهن بگیر و

گوش کن ببین چی دارم میگم. وقتی از برگه‌های مزایده میشه فهمید که قیمت ملک اونجا و ادوات و دستگهاش چند می‌ارزه؛ چرا پشت تلفن جز می‌زدی و می‌گفتی چهار و نیم میلیون تومن فقط سرمایه اسمیشه. تا سر تو به جنبونی همون دستگهاها کهنه و از رده خارج شدن و صد تا بهتر از اونا رو دیگران آوردن. اگه اونجا گرونه ملک جنابعالی هم گرون شده تازه ارزش چیذر کجا و اونجا کجا. گیریم که نزدیک بازاره. خلاصه همه این حرفها رو به ریز دور. اگه دوست داری برای اون سیصد نفرکاری کنی کارستون، الان وقتشه تو بیفت جلو باقیش با من.

متاسفم چون کار از کار گذشته در ضمن من به تنهایی چطور می‌تونم از پس اونجا بر بیام. اگر موبد دوره‌دار حضور داشت باز یه چیزی، من کی و دارم؟ این قدر تو ذوقش خورده که نگو و نپرس. تو به اوناش کار نداشته باش همه چی رو بسپار به من.

آخه فروش ملک مگه کار یکی دو روزه؟ اونم ملک نیم هکتاری، کی میاد اونجا رو بخره؟

پس چی؟ می‌خوای تا ابد همون طور نگهش داری و کیومرث توش جولان بده و تو هم خرجیشو بدی؟ دکتر که چاپخونه‌دار نبود؛ اون قدر تو گوشش خوندن تا هوس کرد و محکی زد. براش بد شد؟

به حد کافی تالیف کرده و اون قدری هست که بتونه از قبل چاپ مجدد اونا یه زندگی بی‌دغدغه داشته باشه. گر چه نیازی هم نداره. می‌خواد بفروشه و بره اروپا خوب بره؛ بالاخره یه ملکی رو باید بذاره برای روز مبادا یا نه. خونه و ویلاش تا برگرده کلنگی شده و دیگه سرمایه محسوب نمی‌شه. پس بخواد ملک‌داری کنه فقط باب دندونش باغ جنابعالیه. از همه اینا بگذریم و بخوایم باغ رو بفروشیم؛ می‌دونی چقدر گیرت می‌داد؟ به کی دارم می‌گم. نه که نمی‌دونی. از چهار پنج روز به اینور حشمتی بنگاه‌دار و چند تای دیگه کارشون شده یه ریز بهم زنگ زدن. خلاصه جواب می‌خوان. تو بگو گناه من این وسط چیه تا چاره کنم. چرا دوست داری آدمو سخته بدی. این قدر این پا اون پا نکن. بازی گوشی بسه.

با خنده گفتم: حالا چند می‌خوان؟

ببند نیشتو. اونا که کمتر می‌خوان. اما کیه که بده. اگه قراره باشه بفروشیم یک کلام، چهار میلیون تومن نه کمتر نه بیشتر.

نه بابا.

نه بابا و مرگ. ملک و با شرکت تاخت می‌زنی و نصف هشتصد هزار تومن باقیمانده رو هم به خاطر نان و نمک و مثلا مدیونیهات بیشتر بهشون می‌دی؟ یعنی چهارصد هزار تومن بیشتر از دلال، اون

وقت قدرت این چند صد هزار تومن رو می‌بینی. آره می‌بینی که چه معامله‌های رو بهم میزنه. همین حالا بگو. وکیلیم؟

شما همیشه بزرگ و وکیلید اما مشکل اینجاست که دکتر چطور راضی میشه تا بیاد سهم شرکتشو درگیر سرمایه‌گذاری مضاعفی بکنه. اصلا این قدر داره؟

یقین بدون که داره. با این حال امتحانش ضرر نداره. معطل نکرد و شماره شرکت رو گرفت: با موبد می‌خوام صحبت کنم من عموش هستم...

الو سیامک جان، منم، عمو جم منش.

سلام عمو جان احوال شما؟ چه عجب یادی از ما کردین؟ ...تعارفات که سر اومد نیم ساعتی به موضوع پرداختند و گفت؛ خودت بهتر می‌شناسیش بنده خدا این قدر مقید و کم روست که نگو. کسی که ارث به این بزرگی رو از همه قایم بکنه؛ از رو زرنگی نیست بلکه به طینت پاک و چشم دل سیریش ربط داره. در هر صورت خیلی دوست داشتم تا با هم ادامه می‌دادین اما روحیه‌ات لنگه پدر خدا بیمارزته، میگی نه کار تمومه. آره جانم باید حسابی هوشو داشته باشی؛ در ضمن ببین نظر دکتر چیه تا رسماً اقدام کنیم. دلال رو هم رد کن بره.

هرچی شما بگین؛ میشه با سینا صحبت کنم؟
آره گوشی رو نگه دار.

سلام، چطوری سینا؟ اونجا رو برا خودت خوب پاتوق کردیا؛ حالا
کی میای؟ عمو چی میگه! شوخی می‌کنه یا جدیه؟...
جواب‌هام آره یا نه بود و اونم تند تند می‌پرسید.
مرد حسابی خبر به این‌گندگی رو چطور بروز ندادی؛ خودت
زودتر می‌گفتی لال می‌شدی؟ شوکه شدم. در هر صورت تبریک
میگم. کسی که لیاقت داشته باشه حقش بیشتر از ایناست خدا رو
شکر. تو شرکت می‌بینمت. خدا نگهدار.

جم منش: هان چیه ناله می‌کرد؛ باورش نمی‌شد. همینه دیگه،
گهی پشت به زین و گهی زین به پشت. ده بلند شو برو و نتیجه رو
شب بمن خبر بده؛ از حرف‌هام تخطی نکن.
ناهار رو با هم خوردیم و یه راست رفتم شرکت. هر دو متعجب و
واله تا خود شب پرسیدند.

موبد: من از وقوع چنین خبری حقیقتاً شوکه شدم اما خونسردی
این بشر شوک نیست که زودی ول کنه؛ آدمو نفله می‌کنه.

دکتر با خنده گفت: سینا کسی بوده که همیشه به قول
قدیمی‌ها با گوش‌هاش مشورت کرده تا با چشاش، حیف که دیر آشنا

شدیم و زودم از هم جدا می‌شیم؛ از این حرفها بگذریم؛ راجع به ملک می‌تونیم به همون قیمت یا بلکه بیشتر به یکی از رفقا که خوره زمین داره بفروشیم تا هم سیامک به پولش برسه هم من بکنم و برم. عمومی سیامکم در مورد من جسارتا اشتباه می‌کنه. من اگه برم دیگه برگشتی تو کار نیست...

با بهترین قیمت داشتن مجموعه رو آب می‌کردند و به نوعی خلاص می‌شدند. ظرف پنج شش روز نقل و انتقال درهم و پیچیده باغ و شرکت البته با دندانگردی و چانه‌زنی زمین خوار با همکاری وکلای شرکت، صاحبان اصلی آنجا، جم منش، شامخی و خودم توامان به پایان رسید. دوست نداشتم تغییر و تحولات اخیر رو تو بوق و کرنا کنم اما موبد و جم می‌گفتن؛ باید کاری کنیم تا مشتری‌های رمیده دوباره اعتماد کرده و برگردن. از این رو به ابتکار خانم... به بهانه تودیع آن دو و معارفه من روزی رو در نظر گرفته و تا تونستند دعوت کردند. از اهالی هم صنف گرفته تا مدیران ارشد و سرپرستان روابط عمومی ادارجات و خیلی‌های دیگه. حتی مستاجر لطفی نیز توسط تحصیل‌دار دهن لقی که برای کاری روانه منزل شده بود؛ مطلع گردید. اون سالها مرسوم نبود که هر مجموعه‌ای برای خود سالن آمفی تئاتر اختصاصی داشته باشه. لذا با کنار گذاشتن چند

دستگاه از سالن اصلی، بساطی چیده شد. ضیافت بدین خاطر به یاد ماندنی گشت که جم منش به رغم غلو و اغراقش سخنانی ایراد نمود که دیدگاه متفاوت حاضران متاثر را به جمیع جهات تغییر داد. حتی نسبت بمن.

...کارمند بلند مرتبه‌ای را که می‌شناختید بار دیگر نیک بنگرید؛ چون چندیست متمول و توانگر گشته و ناخواسته به جرگه متکثرانی که پیوسته به کسب ثروت و فزونی می‌اندیشند؛ گرویده. اما حساب او جدای از آن‌هاست. می‌فرمایید مغلطه می‌کنم؟ قصد ضربی و دوبه هم زنی دارم؟ هم پشت و یاور اویم؟ گستاخیست ولی می‌گویم که هر چه می‌اندیشید؛ خبط است. زیرا استواری و تکیه‌گاه چنین مردانی کرده کار و چابک مدام به سه اصل است که به پیروی از مولایش علی و باقی مریدان او بدان ره پرهیخته گردیده. زقول خود عیارش؛ هر آن کس که به دنیای فانی تلنگ زد و نیازمند گردید؛ از صفات صفا و وفا و سخا بی‌نصیب ماند. او همانی‌ست که نهادش را به سال‌ها اعتزال سرشت تا وسیله‌ای گردد که جدار زمخت بین هم نوعانش را بدرد. پس شکبیا باشید تا از انتفاع معنویش سود و فایده برید...

موبد و شریکش خوشا، نیکا گویان جدا شدند و رفتند. ره ساده زیستی یا هر آنچه جم می‌گفت تاکنون بی سر جنباندن از غرور،

سال‌ها مشق کرده و بلد بودم و حقیقتاً جز اون چیزی نمی‌خواستیم. رعایت حال یکایک جماعتی که از این به بعد حالا منو به هر عنوانی که می‌خواستن بشناسن؛ به چه صورت بود؟ از شور و مشورت مجموعه‌دار بی‌ادعا بهره می‌جستم تا تو تصمیم‌هام گرفتار و مبتلا نشم. کلام گهر بار بزرگانی چون زبردست؛ (زودکار و ستوده کار باشید تا هوا خواهانتان افزون شود. کاری کنید به از آن که همیشه‌گان می‌کنند. به اندک مزد قناعت کرده از بخل بپرهیزد...) رو دادم نوشتن و چند جا آویختن.

کسی بهم نگفت که با چند دستگی و هر دمبیلی عده‌ای از کارکنان قدیمی مسئله ساز که کار و تخصص‌شون شانتاژ بقیه بود؛ چه کنم؟ پشت بند رفتن موبد، هیئت مدیره ناکارآمد و فرمایشی وی نیز به خودی خود منحل شد. اخراجی تو کار نبود چون می‌دونستن حرف اول و آخر و خودم می‌زنم و نیازی به تعیین و تکلیف عده‌ای مفت خور نیست؛ قبل از هر اقدامی خودشون فهمیدند و فلنگو بستن.

انحلال هیئت مذکور کارکنان رو غرق در شادی کرد اما با حضور پاره وقت جم منش و دو تا معاون اجرایی مگه می‌شد یه لشگر رو اداره کرد. این بود که دردمو به عماد گفتم و چند وقت بعد توسط اون با دکتر دانشور (دکترای مدیریت از سوربن فرانسه) آشنا شدم.

مردی میان سال که می‌تونست به عنوان مشاور، کمک حالم باشه. تلفنی باهاش صحبت کردم و قرار جلسه‌ای رو با هم گذاشتیم. گفت اگه ممکنه حرف‌هامونو تو خلوت بزنیم. با دلش راه اومدم و اصرار کردم تا جم که خیلی حق گردنم داشت؛ حضور داشته باشه. عصر روز بعد اومد و قبل از شروع جلسه بهش گفتم: آقای دکتر اگه موافق باشین به طور گذرا از قسمت‌ها دیدن کنیم تا ملفوظات بنده طی جلسه براتون بیشتر مفهوم پیدا کنه.

جواب داد: درستش همینه، درخواستی که من می‌خواستم ازتون داشته باشم؛ پس بدون فوت وقت شروع کنیم.

شرکت و واحدهای همجوارشو دید و باقی کارگاه‌های دور دست رو هم اکتفا کرد به دیدن پلانها. آنچه از تاریخ سی ساله اونجا می‌دونستم و حقایقی که ناخواسته از زبان جم منش جاری شد و برام تازگی داشت به وی گفتم. چاپخونه کوچکی که برغم کاستی‌ها و کارشکنی‌ها بعدها به شرکتی معظم مبدل گشته و به من رسیده بود.

دکتر گفت: اوضاع کنونی شاید عالی نباشه اما روی هم رفته خوبه، من هفته‌ای دو روز بر اساس برنامه‌ای که براتون می‌نویسم و میارم؛ به بحث می‌شینیم تا نتیجه دلخواه رو بگیریم. بعدها خود بخود حضورم کم‌رنگ میشه و اگه مایل باشین؛ دورادور به عنوان مشاور به همکاری

با شما ادامه میدم... فرمودین کارگرها با این که پول خوبی می‌گیرن
بازم روحیه درست و حسایی ندارن؟

متاسفانه همین طوره.

آقای محمودی، به امید کسی نباشین تا می‌تونین خودتونو درگیر
کنید و به کارگرها سر بزینید. با کسایی که اضافه کاری می‌کنن و
راضی هم نیستن صحبت کنید اما تاکید می‌کنم کوتاه باشه. به فرض
نیمه شب بهشون سر بزینید و بگید؛ ساعت دو صبحه و شما خیلی
خسته شدین و آرزوی هیچ چیز رو ندارین جز اینکه به
رختخواب گرم و نرمتون برین اما کارهاتون نیمه تمامه و مشتریها
هم چند ساعت دیگه برای تحویل کارها مراجعه می‌کنن. می‌بینین
که هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن مونده اگه تموم طول روز
سرتون رو با کارهای غیرضروری گرم نمی‌کردین؛ الان می‌تونستین
از یه خواب شیرین لذت ببرین. بهشون بگید؛ شماها تنها کسایی
نیستید که مسئولیت و وظایفشو به بعد موکول می‌کنه و تا آخرین
لحظه کارهایی که باید انجام بده رو از بیخ فراموش می‌کنه...

شجاع باشین و اگه لازم شد چند ده نفری رو هم برکنار کنید.

هیچوقت هم به فکر این نباشین که اخراجی‌ها رو مجددا جذب
کنید... هر چه زودتر اشخاص برجسته و مبرزی رو برای نظارت و

اجرای مقررات و روش‌های پرسنلی که براتون تهیه و تدوین می‌کنم پیدا کنید. از تو مجموعه باشن بهتره. کارهایی مثل انجام امور مربوط به روابط کار و مددکاری اجتماعی، پیگیری بهداشت و درمان کارکنان که باید بگم خیلی مهمه یا برنامه ریزی نیروی انسانی، آمار و آماده نمودن کارکنان برای احراز مشاغل جدید، تامین خدمات و سرویس‌های اداری مورد نیاز شرکت، امور اقامت و اشتغال کارکنان خارجی و نفراتی که برای ماموریت اعزام می‌شن. امور بهره‌وری و هماهنگی و تحول اداری...

پس از ساعت‌ها بحث و فراگیری مطالب اون شب، وقت رفتن به تابلوهای حاوی سخنان زبردست چشم دوخت و گفت: اینا همه واقعیت‌های انکار ناپذیریه که تو این دوره زمنه کسی بهش متاسفانه بها نمی‌ده. در کنار این نوشته‌های پرمغز جملاتی حاکی از ویژگی‌های حرفه‌ای بودن هم هست که باید اضافه بشه. به فرض کسی حرفه‌ایست که پایدار و مستمر باشه و کسوت ایجاد کنه.

نمی‌دونم از کجای اون روزهای پرمشغله و لبالب از اتفاقات اغلب به کام بگم. به دوستان گفتم تا برای کیومرث خونه‌ای اجاره بکنن و خودش هم تو یکی از کارگاه‌ها مشغول شه. بعد از فروش باغ، بنده خدا فکر می‌کرد الاخون ولاخون میشه و راهی به جایی نداره اما

خوشبختانه زودتر از انتظار به وضعیت و محیط جدید خو گرفت. ارتباط با عمادها همون فروشگاه بزرگی که باعث و بانی آشتی من با موبد و آشنایی و همکاری با دکتر دانشور شدند؛ روز بروز پرنگتر گشته و حسابی مدیونشون بودم. دوست داشتم براشون کاری بکنم.

* * *

چند روز به عید مانده مادر زن لطفی از شهرستان برای سرکشی به اوضاع دختراش اومد و بهونه‌ای شد تا شام دعوتم بکنن. دختر کوچکتر مقیم خوابگاه هم اون شب حضور داشت.

شام در سکوت صرف شد و بچه‌ها به هوای دیدن تلویزیون بزرگترها رو تنها گذاشتن. زن لطفی و آرزو هم به هوای آوردن چایی رفتن تو آشپزخونه. مادر زن که حدس می‌زدم از مدت‌ها پیش متن سخنرانیش رو آماده کرده گفت:

آخرای شهریور که اومدم و چشمم به جمالتون افتاد؛ مبارک باد گفتیم واسه‌ی این خونه تون. بعدها شنیدیم باغ و ویلادار هم شدین اونم چه باغ و چه تشکیلاتی. دورادور به اونم تبریک گفتیم و کلی دعائون کردیم. روزگار ماشااا.. همین طور براتون اومد داشته و امروزم که رسیدم از بچه‌ها شنیدم که صاحب شرکتی شدین که میگن

حسابی اسم و رسم داره. شما هم مثل لطفی جای پسر م می‌مونید؛

دوست دارم باهاتون راحتتر حرف بزنم؛ اشکال که نداره؟

منتظر جوابم نشد و ادامه داد: آخه این بچه‌ها رو بی‌یار و یاور به

عرصه رسوندم و یکی از حسن‌هاشون داشتن مناعت طبعه. (حوصله

خودش از مقدمه چینی سر رفت و گفت) مخلص کلام این که اگه

براتون زحمتی نمی‌شه و امکان داره دست این دختر کوچک ما رو هم

تو شرکت تون بند کنید. می‌دونید که دانشجوی فوق لیسانس هستش.

شاید رشته‌شون به کار شما نیاد اما کار بلد و زرنگه. جای دوری

نمی‌ره. عوضش یه عمر دعاگوتون هستم...

چشم کشداری گفتم تا بیشتر از اون ادامه نده.

زنده باشی پسر م. خدا بیشتر از اینا بهت ببخشه. حوصله‌تون سر

که نرفت؟ سرتونو درد آوردم؛ آره؟

از تعارف‌هاش جواب گرفت و خودمونی‌تر ادامه داد: پسر م چرا

ازدواج نمی‌کنی؟ مگه درویشی؟ ماشاا.. نسبت به سنت جوون موندی

و خوش برو رو هم که هستی. بد نیست یه وقتی هم برای خودت

بذاری و دور و بر تو نگاه کنی. شادی می‌گه مامان ما آقای محمودی رو

آخر تابستون با شما دیدیم. تو همین حین آرزو با یه سینی چایی

وارد شد و اول به من تعارف کرد...

گفتم: استخدام پارت تایم ایشون روی چشم، یه کار دفتری فراخور حالشون تو یه محیط ایده‌آل. می‌تونن تو اولین فرصت به دفتر مرکزی مراجعه کرده و کارشونو شروع بکنن. همه خوشحال شدند و تشکر کردند.

لطفی خنده به لب گفت: جناب محمودی نسیرین خانم دو تا سوال پرسیدن؟

راستشو بخواین تا تونستم دنبال کار دویدم و به این موضوع مطلقاً فکر نکردم. اگه اسائه ادب نشه تنها موردی بوده که برام بی‌اهمیت جلوه کرده. در ضمن درویش هم نیستم اما اغلب اوقات غبطه خورده و به اون جماعت حسودی می‌کنم که چطور می‌تونن به دنیای فانی و زودگذری که همه با چنگ و دندان به اون چسبیدیم؛ این قدر بی‌توجه باشن.

نمی‌دونم ملاحظه‌مو کردن یا که حرف حساب جواب نداشت. به هر حال مدتی بهم خیره شدن و دختره ترش کرد و از اتاق بیرون زد.

مادر زن گفت: منظورم از درویش مآبی رو هم من می‌فهمم و هم شما خوب متوجه می‌شین. چون جواب منو با کارخونه و ماشین خارجی و خونه‌های رنگ و رنگ‌تون می‌دین.

نگاه خشم‌آلود و غضبناکم، باعث شد تا کوتاه بیاد.

خلاصه پسرم به جنب که خیلی دیر کردی؛ شنیدی که میگن دختر عاقل، جوان فقیر رو به پیرمرد ثروتمند ترجیح می‌ده.

سری تکون دادم و گفتم: سکوت و احتراز جناب لطفی یا دختر خانم‌هاتون و وارد نشدن شون به بحث و مراوده ما ظاهرا یه دلیل بیشتر نداره؟ اونم فکر کنم از مادر سالاری شما نشات می‌گیره.

جواب داد: نه این طور نیست اشتباه می‌کنید من که کاره‌ای نبودم شادی و آرزو با حقوق پدر مرحوم‌شون بزرگ شدن. من و مادر سالاری؟ به هیچ وجه. می‌دونی پسرم کسی که زن ثروتمند بگیره آزادی خودشو فروخته.

خندیدم و گفتم: سرکار علیه همیشه عادت دارین صحبت‌هاتونو با مثل تموم کنین؟

ابروی بالا انداخت و گفت: از نظر شما اشکالی داره؟

نه، اتفاقا خیلی هم خوبه، چون به مثل کم گوی و گزیده گوی چون دُر اشاره دارین. در جواب مثلتون، عرض می‌کنم؛ که زن عاقل با داماد بی‌پول خوب می‌سازه. دیگه این که موقع خرید پارچه حاشیه اونو خوب نگاه کن و موقع ازدواج درباره مادر عروس تحقیق کن. با ملحق شدن آرزو، همه‌شون خندیدند الا مادر خانم.

گفت: تو دیار شما دیگه چی میگن؟

جواب دادم: هر چی که دلتون بخواد. اگه ناراحت نشین می‌تونم تا صبح براتون بگم. دوست داشت از وسط دو شقه‌ام بکنه.

گفت: بهتره بدونید من تا به این سن رسیدم جلوی کسی کم نیاوردم. شما که جای خود دارین؛ از قدیم گفتن هر که را بهرکاری ساختن.

از وقاحت و دریدگی اون متعجب نبودم بلکه سکوت مرموز یا بهتر بگم هراس بقیه آزارم می‌داد. واسه همین بستمش به رگبار و گفتم؛ تاک رو از خاک خوب و دختر رو از مادر خوب و اصیل انتخاب کن. انتخاب پدر و مادر دست خود انسان نیست؛ ولی می‌تونیم مادر زن رو خودمون انتخاب کنیم. درست مثل آقای لطفی که امیدوارم منو ببخشه چون الان تو دلش می‌گه؛ مادر زن خرم کرد توپره بر سرم کرد.

لطفی سرشو پایین انداخته و چیزی نمی‌گفت. معنیش این بود که بگو؛ دارم خرکیف می‌شم.

نطقش تازه باز شد و گفت: ناراحت نشینا؛ چون می‌گن ازدواج زودش اشتباهی بزرگ و دیرش اشتباه بزرگتر، از من می‌شنوی به جنب پسر. دیر می‌شه و اون وقت می‌گی ترشی به من سازگار نیست.

جواب دادم: شما که سرحال و قبراقد اما اون مثل رو به پیرزنی می‌گن که دستش به درخت گوجه نمی‌رسه و می‌گفت: ترشی به من نمی‌سازه.

این بار از خنده ریشه رفتند.

کم آورد و گفت: کاری رو که شیطان از عهده‌اش بر نیاد من انجامش می‌دم.

جواب دادم: حق با شماست خلاصه هر چی از ما شنیدین به دل نگیرین و همین جا فراموشش کنید. خانم لطفی از شام و پذیرایی تون سپاسگزارم. خیلی خوش گذشت. راستش از من که بر نیاد تو خونه خدمت برسیم. پس همین شب پنجشنبه رو تو رستوران... به من افتخار بدین.

با اجرای طرح‌ها و متدهای بدیع دکتر دانشور، مانند انتخاب سه مدیر داخلی برای سه شیفت کاری، گزینش نفراتی از خود مجموعه برای تصدی پست‌های پیشنهادی و کارهایی از این قبیل عملاً می‌دیدم که تغییراتی رو به دنبال داره. چندی بعد برای خرید چند دستگاه مدرن عازم آلمان شدم. روزهای پایانی حضورم رو با مراجعه به چند شرکت مرتبط با ماشین افزار سپری می‌کردم. در این بین به متد مدیریت کارخانه‌ای که قطعات ابزار دقیق تولید می‌کرد علاقمند شده و تونستم توضیحات کاملی رو دریافت بکنم. اسلویی موسوم به سیستم ژاپن که تمام بخشها رو موظف می‌کرد تا با یکدیگر مانند فروشنده و خریدار عمل بکنن.

شروع کار با حضور دائمی ناظران درگیت‌های تعبیه شده بدین صورت بود: تحویل مواد اولیه صد درصد سالم انبار، از فروشنده. تحویل مواد به شرط سلامت کیفی به اولین واحد تولیدی، پس از انجام فرآیند، واحد اولی نیز موظف بود بعد از کار روی محصول اونو از نظر کمیت و کیفیت طوری به بخش دوم تحویل بده که حتی به مورد نقص هم نداشته باشه. این روند بین سالن‌های مجزا از هم دیگر به همین ترتیب ادامه داشت تا آخر سر به انبار فروش می‌رسید. در نهایت از دل اون همه وسواس کالایی برای فروش عرضه می‌شد که چندین و چند بار بررسی گشته و هیچ گونه ایرادی نداشت. روش استاندارد که خسارت ناشی از اون، به عهده کارگران سالن خا طی منظور می‌شد.

با دو سه بار اگماض و یکی دو بار هم جریمه، سیستم مزبور رو با صرف هزینه‌های گزاف از جمله پارتیشن بندی سالن اصلی به چند سالن کوچکتر و افزایش ناظران و کنترل کنندگان، جا انداختم.

نمودار سه ماهه نشون می‌داد ضایعات به حداقل رسیده و با درایت و هوشیاری میشه بازم تقلیل داد. مواد اولیه تلف شده بیشتر متوجه فروشنده‌ای می‌شد که همان ابتدا واحد تولیدی رو مغبون می‌کرد؛ سیاستی که تا قبل از اون بی‌حساب و کتاب ادامه داشت.

همین روش در مورد مدیران داخلی نیز اعمال شد. هنگام تحویل مجموعه از هم، سرسری عمل می‌کردن اما وقتی چند بار جریمه اونم به پای نفر حاضر نوشته شد؛ تحویل شیفت به دیگری گاه از یک ساعت نیز فراتر می‌رفت.

عمل به توصیه‌های دکتر که بعدها به قول خودش کمرنگ و بی‌رنگ شد؛ جا انداختن و اعمال سیستم مزبور، خرید و جایگزین کردن هر از چند گاه ماشین آلات پیشرفته، آموزش متوالی پرسنل متخصص ضمن خدمت و راضی نگه داشتن کارکنان و به ویژه مشتری‌های دم کلفت اغلب دولتی، وضعیت سود و درآمد شرکت را ظرف یک سال مطابق چند سال رقم زده و دگرگون نمود. طوری که مشتریان دست به نقد برای خرید مجموعه سر و دست می‌شکستند.

بیکاری بهم نمی‌اومد چون ناخودآگاه دوست داشتم ذهنگردی کنم؛ بگردم تا شاید از لابلای خوشی‌های سال‌های اخیر به حزن برسم و خودمو آزار بدم. آره می‌دونم شلتاق می‌کردم باورم نمی‌شد که چند وقته از دوران دغدغه‌مندی دور شدم. بدبختی‌ها ازم دل کندن و حالا، همین حالا که تو این دفتر عریض و طویل یله دادم؛ از هر نظر آسوده خاطر. غروب که می‌شد یکی دو ساعت از وقت‌مو به بررسی آمار و عملکرد قسمت‌ها اختصاص می‌دادم. یه بار از همکاری

قدیمی مجموعه و مدیر وقت امور مالی با یه بغل پرورنده و پوشه وارد
اتاقم شد و گفت: قبل از این که آمار و ارقامی رو که خواستی بهت
بدم چند تا سوال دارم؛ بپرسم؟

گفتم: بشین و از اوضاع و احوال خودت بگو؛ تا بعد.

جواب داد: به لطف شما اوضاع و احوالم خوبه. حالا می‌تونم

بپرسم؟ (مکشی کرد و پرسید) سینا خان چند ساله شدی؟

با این که خوش طبع و بذله گو بود؛ اما می‌شد با یه نگاه به

خطوط چهره‌اش، وضعیت مزاجیش رو پی جویی کرد. واسه همین

جانب احتیاط رو گرفتم و گفتم: خوش خوشک چهل رو به پایانه.

پرسید: از عالم دروایش دیگه چی کم داری؟

جواب دادم: من که درویش نیستم.

تو همین حین جم منش وارد اتاق شد و وقتی دید سرگرم

صحبتیم، به سلامی اکتفا کرد و پشت میزش نشست و خودشو با

چند تا کاغذ مشغول کرد.

ادامه داد: بگذریم. منظورم این که به هر چی می‌خواستی رسیدی؟

آره خوب رسیدم؛ منظور؟

همه کسایی که می‌شناسنت گواهی میدن که سلیم القلبی و دلت

صاف و پاکه. به فرض وام‌های بلاعوضی که میدی؛ صاف کردن

قرض‌های این و اون، تشویق‌های پی در پی پرسنل، هرکی ندونه من و جناب جم منش که خوب می‌دونیم، کمک به دخترهای دم بخت، کار و اشتغال واسه جوون‌های بی‌سرو سامان، پرداخت هزینه تعمیرات خونه‌های کلنگی... و امثالهم. درستش هم همینه که می‌کنی. اما باید ته حساب‌مون چیزی بمونه یا نه؟ پریروز انتشارات ورشکسته هومنی مستاصل رو واسطه‌ها از چنگش در آوردن. می‌تونستیم نجاتش بدیم تا احیا شه؛ برگرده؛ چه می‌دونم یه جورایی بره تو لیست بلند بالات...

حس کردم که با قصد قبلی اومده بودن تا یقه‌مو بگیرن؛ چون جم منش به پشتیبانی از او ادامه داد: کار پریروز تو یادت بیار؛ طرف اومده نزد من و میگه؛ مدتی بیکارم و دستم تنگه. می‌خواست تا براش کاری دست و پا کنم. از راه نرسیده و نشناخته و بی‌اطلاع از کی و چی طرف یهو چونه لررزندی و با چشای پر و دل خون سراسیمه گریبان اینو گرفتی و گفتی؛ به جنب موجودی صندوق رو خالی کن تو پاکت و بده خدمت آقا. بنده خدا با اینکه از خوشحالی کپ کرده بود اما از خجالت داشت آب می‌شد.

این کارات گفتن نداره چون دهن به دهن می‌چرخه و خیلی‌ها با خبر می‌شن. اون وقت بیا و این مردم متوقع رو راضی کن. به خودت ربط داره؟ دوست داری این طور خرج کنی خوب بکن اما بالا غیرتا

احساساتی نشو. الان ده روزه که سه تا پروفرمای گردن کلفت رو

دست این بابا باد کرده؛ بگو با اونا چکار کنه؟

استاد چند تومن کمک، این همه شماتت نداره. واسه چی باید باد

کنه؟ یعنی این قدر اوضاع مالی خرابه که برای وارد کردن چند تا

ماشین زپرتی موجودی نداریم؟ خوب گشایش اعتبار بکنه.

صیdafکن: کاری به گشایش اعتبار و ضمانت بانک نداریم. موجودی نقد

اون قدری هست که برای خرید چند تا دستگاه یا بیشتر در نمونیم. منظور از

طرح این بحث این که خرج هامون حساب و کتاب نداره. تا می خواد رقم

کسب و درآمد قابل ملاحظه شه؛ چند تا مورد جدید از تو آستین مبارکت در

میاری. صحبت سر اینه بد میگم استاد؟

جم منش: عزیز دلم کسی حق نداره تو رو شماتت و سرزنش بکنه

از طرفی اوضاع شرکت نه تنها خراب نیست بلکه خیلیم عالیه. اینو

همه مون خوب می دونیم. تذکر من و این بنده خدا فقط از رو

دلسوزیه. راجع به گفته های ما یه کم فکرکن. روزی روزگاری برسه

که بخوای از کمک کردن پرهیز کنی و چه می دونم دریغ کنی. خودم

حالیتم می کنم. مطمئن باش. خوب دیگه بحث و همین جا تمومش

کنید. با اردلان صحبت می کردم؛ بهت سلام رسوند.

* * *

هر دو حقیقتاً دلسوزی می‌کردند و ربطی به مسئولیت مالی و حرفه‌ای صیدافکن نداشت اما من اونی نبودم که جمع کنم. از ثروت‌اندوزی بیزار و بی‌اغراق حس می‌کردم وسیله‌ای هستم برای همون چند تایی که هر از گاه به قول اونا سر از آستینم در میان. لذتی که از بخشیدن شندرغاز ناقابل بهم دست می‌داد؛ قابل توصیف نبود.

از کار یک نواخت و روزمره بریده و احتیاج داشتم مدتی از همه چیز فاصله بگیرم. به قول محمد از میزون دراومده و تک کار می‌کردم. در غیاب من کسایی مثل جم منش، برهان و صیدافکن از پس کارها بر میومدن دلم می‌خواست به پیشنهادش آره بگم و چند وقتی رو بریم واسه خودمون. از چاپخونه صانعی می‌شناختمش. اسما کارمند دادگستری و رسماً عمده فروش کاغذ بود. بهادری و همت و مرام مثال زندیش برمی‌گشت به هفت پشت مولوی نشینی و تهرانی بودنش. از حیث کس و کار مثل از دست دادن پدر و مادر و... مثل هم بودیم و بی نصیب.

با وجود زن و چند تا بچه قد و نیم قد جونش در می‌رفت برای خواهر ناتنی یکی به دونش. با هفت هشت ماه توفیر هم سن و تو به ریز و به پاش و دستگیری از این و اون دست منو از پشت می‌بست. رفاقت‌مون تو دو سه سال اخیر به خاطر داشتن وجوه مشترک

حسابی گل انداخته و روش همه جوره حسابم می‌کردم. هر وقت می‌اومد هنگامه به پا می‌شد از دم شرکت با داد و فریاد و خنده خودشو می‌رسوند اون بالا، با همه شوخی داشت و هر کی سر راهش سبز می‌شد بایست یه چیزی بارش می‌کرد. همیشه خدا انرژیک و پرهیاهو بود و نشاط دائمیش حال و هوای هر عبوسی رو عوض می‌کرد. با جم منش سی سال بزرگتر از خودش چنان گرم می‌گرفت و مصاحبت می‌کرد که انگاری همسن و هم ریشند. بعد چند وقت بی‌خبری دم غروب شیرینی به دست وارد شد و با صدای رسایی گفت: سلام بر همه، بازم دختردار شدم.

گر چه از اومدنش ذوق زده شدم اما با اوقات تلخی ساختگی بهش گفتم: قدم نو رسیده مبارک، چندمی شد؟

فرز و چابک جواب داد: دهمی، پسر نمی‌دونی چه بلبشویی بود. با همشون توفیر داره؛ لامروت بوره.

نیومده کارم سکه‌تر از قبل شده. این چند وقت سرم به راه انداختن تعمیرگاه و اخذ نمایندگی موتورهای سی‌سی بالا گرمه. همه رو ول کن و به چسب به الان که در خدمتمی‌کار و کاسی‌تون چطوره؟ کاغذ و مقواتون ته نکشیده؟

جم منش گفت: با یه دست چند تا می‌تونی...!

زیرک و تیز خاطر حرف پیرمرد رو قطع کرد و گفت: هر چند تا که بشه. مثل بعضی‌ها عزب که نیستم. می‌خوام اولاد بزرگ کنم، اونم ده تا، بایست چهار تا کار داشته باشم یا نه، فکر این که بشینم و با پول سیاه کارمندی روزگار رو سر کنم مجنون می‌شم. دستاشو به نشانه‌ی عوض کردن بحث بهم کوبید و ادامه داد: سینا اومدم بگم یا یه سر خودت تنهایی برو یا وایستا کارامو راست و ریس کنم و باهم راهی شیم. الان دور و برم قاراشمیشه، هان چی میگی؟

کسی که حریف زبونت نمی‌شه. باشه حرفی نیست این دفعه رو تنهایی گز می‌کنم. بعد رو به جم گفتم: البته اگه استاد اجازه بدن. جم منش: گز گفتمی یاده اصفهان افتادم. اون ورا رفتی یادت نره. اما بالا غیرتا ده دوازده روز بیشتر نشه. نری مثل بندری نوردی سال‌ها پیشت گم و گور بشی. بالاخره مشتری‌ها تو رو می‌شناسن. ما چیکارهایم. جلو روی آقای کروبیان قول بده تا خیالم راحت شه.

چند روز بعد بدون این که قول و قرار ی بذارم؛ شرکت و کارگاه‌ها رو به جم و خونه رو هم به لطفی سپردم. برنامه سفرم رو به خاطر نیومدن محمد تغییر دادم و قصد کردم تا پس از شانزده سال سر مزار زبردست و کویری که جوونی‌مو اونجا گذرونده بودم؛ برم. تو راه از خودم می‌پرسیدم؛ می‌تونم قید همه چیز و بزنی و تو برهوتی که لابد ذره‌ای فرق نکرده؛ بازم سر کنی؟

صبح زود راه افتادم و ظهر نشده رسیدم سمنان، یه شورولت اینپالای نو و روبراه داشتم. با این که کارپرداز شرکت صندوق عقب و از خواربار پر کرده بود؛ باز هر چی دم دستم می‌اومد به نیت کسایی که اونجا جا گذاشته بودم؛ خریدم و بعد از ناهار عازم جندق شدم.

مقصد آبادی دره بیدان بود. مابین جندق و خور، میون چاه زرد و چاه ملک، یعنی درست وسط دشت کویر. نیرو و استقامت چند سال پیش رو دیگه نداشتیم. شب کندی و خستگی امانم رو برید تا نیمه شب به جندق رسیدم. بعد از فوت هاشم، مهمان پذیرش با کمی تغییر توسط برزو پسر بزرگ خانواده اداره می‌شد. پسر بچه‌ای نزار و ضعیفی که به خاطر داشتم هم اینک یلی شده و گویا فقط هیکل گنده کرده بود.

صبح که شد برای کسب اخبار اونجا، سراغ هتل دار متکبر رفتیم. آقا برزو منو یادت میاد؟ محمودی هستیم. دوست مرحوم ابوی! نه یادم نمیاد.

چطور از خاطرت رفتیم. تو درس‌هات کی کمکت می‌کرد؛ حساب، علوم. نه سالت بود؛ یادت اومد؟

یادمه حواست هیچ وقت پی درس خوندن نبود؛ یه بار کفریم کردی؛ محکم خوابوندم پس گردنت، سرت فرو رفت تو دفتر دستکت و خون دماغ شدی. چون بی جنبه بودی؛ اد شکایتمو بردی نزد بابات.

الان یادت اومد؟ فهمیدی کیم؟

نگاه خیره‌ای بهم کرد و دستشو ناخودآگاه جای ضربه هولناکم کشید و گفت: نه یادم نمیاد.

پدرت هاشم و چی؟ اونو یادت میاد؟

اخمی کرد و جوابمو نداد.

نشونی‌های بیشتری بهش دادم اما درازگوش فقط می‌گفت؛ نه یادم نمیاد. چون تو کمتر از دو ساعت می‌تونستم به دره بیدان برسم؛ رغبت نکردم اونجا حتی صبحانه‌ام بخورم. برزو نگو سوهان روح بگو. فکر کنم هاشم بینوا رو هم همین گنده بگ دق داده بود.

تو مسیر و برهوتی که می‌رفتم هیچ منظره‌ای قابل توجه نبود. از فکر این که چرا کویر و کویریها هیچ وقت دستخوش تغییر نمی‌شدن؛ آزار می‌کشیدم. بغضم ترکیده و های می‌زدم. شوره زاری که زمان ترکم نیز همین طور به نظر میومد. مدتی از دور معدن رو نظاره کردم. فرسوده و کهنه‌تر شده اما کماکان به کار بود. رسیدم و نگهبان غریبه‌ای جلومو گرفت. خودمو معرفی کردم و از هم قطارام پرسیدم. از دوره من کسی رو نمی‌شناخت حتی دریغ از یه آشنا. مردک خونسرد بدون کمترین ترحمی به سوال‌هام جواب می‌داد و منتظر بعدی می‌شد. منگ و حیران مدتی بهش خیره موندم و گوشه‌ای ولو

شدم. دیدن و فهمیدن اینکه چطور نسل سابق از نسل لاحق و مترتب جدا شده و از پی این تسلسل مقطوع تلخ و گزنده، لااقل یه نفر هم نمونده. بدتر از بار قبل بغضمو ترکوند و با صدای بلند گریستم. دوره‌ام کرده و آبی بهم خوراندند. یکی شون گره‌گشا از کار در اومد و به هوای هم دردی گفت؛ برادر من مگه تو این دنیا زندگی نمی‌کنی از کھفیان که نیستی! همینه دیگه آدما میان و میرن...

گفتم: وقتی میون عده‌ای زندگی می‌کنیم آدما یک به یک به نحوی غیرملموس ترکمون می‌کنن. خیلی عمر کنیم شاید شاهد مرگ و میر چند تاشون باشیم. تا به خودتم بیای. خودتم رفتی اما دور از جون شماها اینجا انگار زلزله، قحطی و طاعون اومده. کدوم مرگامرگ این طور کشته می‌گیره. از اون همه نفی بلد شده دوره من هیچکس نمونده. فوق آخرش هفت هشت تاشون رها بشن. یعنی بقیه اسیرخاک شدن؟...

ساعتی هم دردی کردن و آرام که شدم؛ یکی شون تا گورستان همراهم اومد. با کمک گورکنی که خجالتش دادم؛ محل دفن زبردست رو پیدا کردیم. حدسم درست از آب در اومد یقین داشتم که بنده خدا نباید سنگ قبر داشته باشه. توقعی بی‌جا و غیرمنطقی. کسی که یه عمر پشت دری که باز نشد نشست و به قول صادق، زخم‌هایی که مثل خوره تو انزوا روحشو آهسته

عیاری از کویر

خورد و تراشید. تا فاتحه خوندم و خواستم علف‌های بلند دور قبرشو بکنم؛
گورکن با سه نفر وردست برگشت و مشغول کار گذاشتن سنگی که از تهران
آورده بودم؛ شدند. بار دیگه شاخص و این بار تو میون دست از دنیا شسته‌ها
تک و نو نوار گشت. جماعت کنجکاو دور و اطراف به هوای دیدن سنگ
متفاوت از تکه سنگ دیگر اموات میومدن و فاتحه قرائت می‌کردن.
گفته بودم کنار اسم و مشخصاتش یه بیت شعری که دائم زمزمه
می‌کرد حک کنند:

همین نصیحت من پیشگیر و نیکی کن

که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد

حس می‌کردم احساس‌مو به نمایش گذاشتم. چهار نفری که
منتظر دستمزدشون بودند با سکوت معنا دارشون بطور یکسان تلاش
می‌کردن به هویت او پی ببرند. یکی شون پا پیش گذاشت و گفت:
خدا رحمتشون کنه؛ باهاش چه نسبتی داشتین؟
چطور؟

آخه غریبیدا! شما کجا، اینجا کجا؟

یکی شون درست حدس زد و جوابشو داد: فکرکنم این آقا و خدا

بیمارز هر دو تبعیدی بودن! به هر جهت فاتحه بفرستین.

تا غروب اسامی ناخوانای سنگ‌هایی که بزرگی‌شون از کف دست فراتر نمی‌رفت رو خوندم و لابلاشون سی و چند نفر از مجزوم شده‌های بخت برگشته رو پیدا کردم. با گورکن عهد بستم تا به محض رسیدن سنگ نوشته‌ها زحمت اونا رو هم بکشم. چپشو بازم پر کردم و محتویات صندوق رو هم دم قبرستون خیرات کردم.

سرخورده و دماغ چون بی‌خانمانان با کمترین حس کامیابی بغ کرده کویر رو ترک کردم. حمیم و خویشاوندی نداشتم تا بتونه غم و اندوه دلمو محو کنه. از دیدار مختار بیگ هم به دلیل بعد مسافت و رنج حاصل از آن صرف نظر کردم. یه شب دیگه تو اوج افسردگی ناگزیر شدم برزو رو تحمل کنم. فردای آن روز تلخ راهی شده و نیمه شب به تهران رسیدم. سفر پر طمطراقی که دوستان از طولانی بودن اون واهمه داشتن به کمتر از سه روز تقلیل یافت.

* * *

با فرا رسیدن بیست و پنج مهر چهل و شش عده‌ای از هم صنفان رو به مناسبت دهمین سالگرد فوت صانعی دعوت کردم. مجلس یادبودی به پاس تمام بزرگواری‌هایش، با شکوهتر از زمان در گذشت وی، از ایل و تبارش کسی باخبر نگشت. سر خاک البرز نیز حاضر شدیم و برای هر دو عزیز طلب آمرزش و مغفرت کردیم. گرامی گوهرانی مکتنف و زیر پرگیر.

یه روز دیر وقت به شرکت رسیدم و بعد دیدن کارها، منشی گفت:
آقایی بنام حکمتی با سر و شکلی نامناسب از صبح دو سه مرتبه
مراجعه کرده و الانم منتظرند تا شما رو ببینند.

چیه حکمتی؟ اسم کوچکشون؟ جمال؟

نمی دونم. اجازه بدید تا بپرسم. برگشت و گفت: بله خودشون
هستن. اگه مایلید بگم تا ردشون کنن.

نه نه اشکالی نداره. چرا یه همچین فکری کردین. برای چی ردش
بکنید؟ خبرتون کردم؛ بفرستین بیاد تو.

جم پرسید: این منعدم کیه؟ از صبح کنه شده و بوگندش همه رو
خفه کرده.

جواب دادم: شما که باید حداقل به اسم می شناختینش. جمال
حکمتی، مشاور عالی افشار صانعی.

ای دل غافل پس چرا این ریختی شده؟ کج و خمیده و از بین
رفته! پس این بی جمال همون جماله؟

فرستادنش تو و طبق عادت مالوفش تا اومد بغلم کنه؛ احمدی مانع شد و
نشوند رو صندلی و گفت: حرفتو بزن و برو آقا کلی کار داره.

اشاره کردم تا احمدی اوراقشو به امضا برسونه و بره. جز جم، کسی
تو دفتر نموند.

آقا جمال احوالت چطورره؟ دو سال پیش که دیدمت اوضاع

خیلی بهتر بود با خودت چیکار کردی؟

گفت: نیگا به الانم نکن. خوبم. یه کم سرماخوردگی و آب ریزش بینی دارم. فقط اومدم تا حالی از رفیق قدیمی و فابریکم بیرسم و یوخده اختلاط کنم. لبخند تلخی زد و سرشو چند بار تکون داد و گفت: هی به خودم میگم آقا جمال، هنوزم که هنوزه بصیرت داری و ظنت هیچ وقت بیراهه نمی‌ره. حالا الکی به خودت هی شک کن. هی شک کن. می‌خوام باور کنم ها اما نمی‌شه. پس بودی و اینا صداشو در نمی‌آوردن. یعنی سرت این قدر شلوغه که دو دقیقه‌اش به ما نمی‌رسه. خیالی نیست باش تا نوبت ما هم برسه.

اعتیاد شدید، تغییر لحن، تو دماغی حرف زدن؛ تیک‌های منظم با حرکات کریه و شاید تصنعی بهم آمیخته؛ رمقی برآش نداشته و کمک می‌کرد تا عجز و عیبش بیشتر عیان شه.

لبخند زدم و گفتم: تهدیدم می‌کنی؟

جواب داد: از صبح منترمون کردی و اجازه حضور ندادی اینم از رفتارت، خرنبار ندیدی؟ خوب ببین و عبرت بگیر. باد به غبغت ننداز. منم یه روز مثل تو کیا و بیایی داشتیم. من از قبل افشار آدم شدم و تو از قبل باباش. یادت رفته به یه آبشخور می‌رفتیم؟

جم منش بانگ زد و گفت: صدا تو ببر مردک رذل، اگه حقی پامال شده از طرف تو و ملعون بدتر از خودته، هنوز حق و حقوق ده سال پیشش تو جیب شماهاست بیخودی خودتو نچسبون و شریک جلوه نده؛ اومدی تکدی گری. رک بگو و شرتو بکن و گرنه میدم لهت کننا.

جواب داد: عصبانی نشو بابابزرگ، ما یه زمانی سری از هم سوا بودیم؛ اینکه باهاش راحت حرف می‌زنم...

بی خود می‌کنی. بیاین اینو پرت کنین بیرون.

منشی و یکی دو نفر وارد دفتر شدند. وساطت کردم و نذاشتم. بهش گفتم: اگه عقلت زائل نشده باشه باید یادت بیاد که با کسی بد رفتاری نمی‌کردم. هنوزم همونم نیازی هم نمی‌بینم تا بهت توضیح بدم که چطور به اینجا رسیدم. با من صدیق نبودی و حقمو بالا کشیدی نوش جونت، با مکر و حيله پشت سرم نشستتی و اراجیف بافتی تا به نون و نوایی برسی اونم روش. تموم کارهامو پای خودت نوشتی و بی‌اجرم گذاشتی و فکر کردی لابد حقمه از اونام چشم پوشی می‌کنم و می‌بخشمت. اما با سراندازی و بی‌شرمی بخوای آبروریزی کنی منم حرف آقا رو می‌زنم. یه کم به خودت بیا تا از دست نرفتی بشه برات کاری کرد. چون هنوزم مزه بزباش و اشکنه‌ای که با هم تقسیم می‌کردیم زیر زبونمه. خونه‌ای که با وساطتت پدرت

اجاره کردم و نیم تختی که مادرت بهم بخشید تا رو زمین نمود
نخواهم؛ یادم نرفته. اینو بفهم که هیچ وقت سرزنش نمی‌کنم.

حالا هم دراننده‌ای و هم دوزنده. هر چی بوده گذشته. مرتکب
اشتباه شدی؛ خوب کمکت می‌کنم تا اصلاح شی. پس اگه دلت برای
اون سال‌ها تنگ می‌شه از ته دل بگو یا علی. بگو تا بیشتر از این
سرنگون نشی.

از سفسطه و دگرگون نشون دادن حقایق، زیاده‌گویی، طفره رفتن و
مغلطه کردن به شدت بیزار بودم. چون اعتقاد داشتم با ادای جملات کوتاه و
از نهاد برآمده می‌شه روی اندیشه مخاطب تاثیر گذاشت و اونیه که لازمه
بهش القا کرد. اینو از هم باز شدن سگرمه‌ها و فروکش کردن عصبانیت جم و
جاری شدن اشک‌های منشی دلواپس لای در ایستاده فهمیدم. اندکی که
گذشت کز کرده نیز هق هقی سر داد که نادیه چله نشینی‌اش بود و جز آن
انتظاری نمی‌رفت.

* * *

با هماهنگی سلیمانی، مقدمات ترک اعتیاد وی تو یکی از مراکز ویژه
فراهم گشت تا بلکه سر مدت معین عاقبتش ختم به خیرشه. چون پدر رو
دق داده بود؛ رسیدگی به مادر زجر کشیده و درد آشناس رو با جون و دل
گردن گرفتم و طی سه ماه طول درمان، بارها به اتفاق وی بهش سرزدیم.

مراقبت‌ها ادامه داشت تا روزی که گفتن اوضاعش رو براهه و می‌تونین ترخیص کنید.

رنگ آمیزی در و دیوار و تعویض اکثر لوازم خانه مادر، راضی نمودن و برگرداندن زن مقهور از خانه محقر پدری به همراه دو صغیرش، جزء کارهایی بودن که قبل از ترک وی از اونجا بایستی صورت می‌گرفت تا با روحیه‌ای دو چندان به زندگی جدیدش برگردد. چندی بعد نیز به توصیه جم موقتا تو یکی از کارگاه‌های شیرازه‌بندی به سمت ناظرکیفی گمارده شد تا آنچه به ظن و گمان اطرافیانش می‌رفت؛ مضمحلش کنه. هر از گاه گریزی زده و خودشو بهم می‌رسوند تا ضمن اثبات حسن نیتش، شکایتی هم از مراقبینش بکنه.

دو ماه بعد از بهبود نسبی جمال، زیر سنگ آسیاب دهر، یه بار دیگه گرفتار شدم. گویا تفتگی و گداختنم پایانی نداشت. چون بهار چهل و هفت برای دیگمر مرشدم جم منش چندان زیبا و دلچسب نیومد. از عصایی که به هنگام خوشی و تفرج به دست می‌گرفت دل‌کنده از همه غافل شده گویا به ساهیان پیوسته بود. پزشکان متعددی از وی ویزیت کرده و هیچکدام گویا و شایدی نیاوردن. عزیز بی‌ادعا به الزایمر مبتلا گشته و اهتمام و غم‌خواری همسر و فرزندان لایق از فرنگ برگشته‌اش نیز سودی نداشت. با این حال دخترش آتوسا به سر

دادن دو بیت‌های بابا طاهر، مورد علاقه سالخورده ادامه می‌داد تا بلکه مرهمی به زخم خود بذاره. از اردلان ستبر و ورزیده و خواهر نحیفش آنچه سال‌ها پدر گفته و من شنیده بودم؛ جز حقیقت چیزی نیافتم. دو موجود استثنایی و کامل برای دوستی و تودد. با اینکه نیمی از عمرشونو تو پاریس گذرونده و هر دو همسر فرنگی داشتن اما دریغ از ذره‌ای عادات ناروا. به فرض بیان و دیر آشنا و نجوش باشن یا بخوان مدارج علمی‌شونو به رخ بکشن. مدح اونجا رو بکنن و از وطن بیزار باشن... هیچکدام.

اردلان تو بحبوحه کارش به اتفاق همسر و پسرش اومده و قصد داشتن یه ماه بمونن. اما از ژاک و دختر آتوسا خبری نبود و منم جرات نمی‌کردم کنجکاوای کنم. از رو دل‌بستگی که به جم داشتم متوجه رفت و آمدهای متوالیم نمی‌شدم و هفته‌ای دو سه مرتبه، بیشتر دم غروب از وی عیادت می‌کردم و با عذرخواهی دعوت خانواده رو برای صرف شام رد می‌کردم.

ضربه سهمگینی که از پی ناخوشی تاسف بار و تاثرانگیز تنها ملجا و پشتوانه‌ام خوردم؛ روال تثبیت شده کم کش و قوس زندگیم رو مختل کرد. دلیل محکمی نداشتم اما ادامه سر درگمی و هجوم حالات نامتعارفی که دچارش گشتم؛ مجبورم کرد تا مدتی شرکت رو به هئیت امنای بسپارم تا با مدیریت سیال اداره بشه.

از تاریخ دقیق رفتن شون اطلاعی نداشتم و گذرا چیزایی از آخرای اردیبهشت می شنیدم. روزهای آخر حال و روزم تعریفی نداشت. شب آخر حضورشون یه مهمونی کوچک ترتیب داده و از منم دعوت کردند اما از اضطراب و دلشوره، نای رفتن نداشتم و حقیقتا مریض شدم. با این وجود چشم به ساعت دوخته و از نرفتن خودم عصبانی و از بی‌اعتنایی اونا پکر و دمغ یه گوشه افتاده بودم که زنگ تلفن بند دلمو پاره کرد.

سینا خان سلام، جم منش هستم؛ آتوسا، شما که هنوز خونه اید! تیپ می‌زدم. هر جور بود تقلا کردم و بهش گفتم؛ راستش حالم خوب نیست. اگه ناراحت نمی‌شید عذرمو بپذیرین. اردلان و بچه‌هاش فقط پنج شش ساعت اینجان. کی بشه که بازم بخواین همدیگرو ببینید. اردلان؟ بیا خودت صبحت کن؛ گوشی.

تا برادرش پای تلفن بیاد دلم هزار راه رفت. یعنی چی؟ چرا از رفتن خودش حرفی نزد؟

سلام سینا جان، تعارف می‌کنی؟ حالا ما هیچی فرید یه سره سراغتو می‌گیره. به هر حال شام نمی‌خوریم تا بیای. می‌خوام پاپا رو بهت بسپارم و در مورد یه مسئله مهم باهات صحبت بکنم. از دست اینا که کاری بر نمیاد. اومدی؟

با اینکه شک داشتیم اما نطقم باز شد و با حالی منقلب از ساعت پروازشون مطلع شده و گفتم: مگه آتوسا خانوم با شما نمیره؟

نه بابا آتوسا کجا بره؟ اونجا که حالا حالاها کاری نداره. با اون پدرسوخته متارکه کرده و قید کارشم زده. فعلا وضعیت پاپا تو اولویته. ده بلند شو بیا کارت دارم.

دیرتر از همه رسیدیم و توسط اردلان به سایر مهمون‌ها معرفی شدم و چند دقیقه بعد با اشاره به باغچه رفتیم و تو دل تاریکی گفت: دو تا موضوع کاملا متفاوت می‌خوام بهت بگم.

رو اولی تاکید می‌کنم و دومی رو فقط تقریر. تا می‌تونی به پدرم سر بزن و تنه‌اش نذار. چون تو رو بیشتر از همه به یاد میاره. اما دومی علاقه آتوسا نسبت به توست. تو یه وقت مناسب با هم بشینید و مفصل حرف بزنید. بریم شام سرد شد.

گفتگوی صریح و خالصی که به شدت تکونم داد. شاید چیزایی نمی‌دونستم اما حرمت و احترام سرم می‌شد. طوری که جرات نگاه کردن بهشو نداشتم. نیمه‌های شب میون یه دنیا بغض و غصه جم رو برای بدرقه پسرش بردیم فرودگاه. موقع برگشتن به خونه هوا کم کم داشت روشن می‌شد. تو راه برگشت از فرودگاه احساسی متفاوت از خانواده جم که از بدرقه عزیزان شون بر می‌گشتن داشتیم. احساس

طراوت و جوانی بهم دست داده و چند بار تو آینه متوجه نگاه‌های نافذش شدم. گاهی تند می‌رفتم. یه وقتا به نقطه‌ای زل می‌زدم. آخه فکرام یکی دو تا نبودن. ژاک بی‌پدر. دخترش. وضعیتی کاملاً مشابه دختر عموی ناتنیش افسانه داشت. هر کی هم می‌خواست قسمت من شه بیوه از آب در میومد و دختردارا! اما اون با همه فرق داشت. هیچی نشده جرات حرف زدنو ازم سلب کرده بود.

تو درک بعضی چیزا تو عالم و آدم خنگتر از من گیر نمی‌اومد. به فرض سر جریان باغ چیذر. زمانی متوجه قضایا شدم که همه تعجب‌هاشونو کرده و ته ماجرا رو در آورده بودن.

به روال سابق اما اصولی تر از قبل به عیادت جم می‌رفتم و با این که از خیلی چیزها احتیاط و احتراز می‌کردم و آتوسا نیز کم و بیش پایبند همون‌ها بود؛ باز از آمد و شدهای فامیلی واهمه داشتم تا روابطمون مبادا مسئله برانگیز شه. دیدارها همچنان ادامه اشته تا،

اواسط مرداد پسر پاک نهاد طاقت نیاورده و برای دیدن پدر بیتابی کرده و برای دو هفته مجدداً مراجعت کرد. خانواده‌اش از نظر مالی تامین بودن و بی‌نیاز اما با این حال همراه خودش مقدار زیادی لوازم برقی اونم بدون تحقیق قبلی آورده و از بد اقبالیش با افزایش حقوق گمرکی و ضرایب جدید تعرفه‌ای مواجه شده و پس از چند روز دوندگی و تلاش بسیار، چون کاری از

پیش نبرد به من متوسل گردید تا به طریقی لوازم مزبور رو برایش ترخیص کنم. حتی شده از راه مزایده! اون لحظه به یاد دوستان متنفدم نبودم و از این که نتونم کاری از پیش ببرم دلهره داشتم. چون خواسته‌اش خارج از تخصص و تجربه ام بود. روز بعد مدیر بازرگانی خارجی شرکت به کمک همکاری بخش ترخیصش به رغم سر و کار نداشتن اون وقت‌هامون با گمرک فرودگاه دست به کار شد و تونست قضیه رو ظرف یکی دو روز حل کنه و اجناس رو با حداقل تعرفه، تحویل بگیره. موقعیت مناسبی برای جبران گوشه‌ای از خوبی‌های بی‌دریغ چند سال اخیر جم منش بزرگ.

وقتی خبر رو شنید رو به آتوسا کرد و گفت: یه بار بهت گوشزد کردم بازم می‌گم؛ ایده آل‌ترین مردی که می‌تونم روش حساب کنی این آدمه. همجوره امتحانشو پس داده و نظیرشو تا به حال ندیدم. فکر می‌کردم تو این سه ماه گذشته؛ حرف‌هاتونو زدیدی. دیگه تقریری تو کار نیست تاکید می‌کنم جدی باشین و به تعویق نندازین. چون هر دو پرازنده هم هستین.

آتوسا لبخند تلخی زد و گفت: با عرض معذرت مجبورم جوابتو صریح بدم. ایشون با این که به ما لطف دارن اما به گمانم مشکوکن. به چی؟ نمی‌دونم. تو این مدت بخوای حساب کنی؛ شاید در مجموع پنج دقیقه بیشتر با هم صحبت نکردیم که اونم غالباً به تعارف

گذشته. از کسی که مدام می‌نویسه و کار فرهنگی می‌کنه اما نمی‌تونه حرف دلشو بزنه؛ در عجبم.

وقتی نگاه هر سه به من معطوف شد؛ گفتم: اجازه صحبت با شما رو هم از ایشون (اشاره به مادر) داشتم هم از اردلان عزیز. اما جذبه سرکار به تموم شهامتی که جمع می‌کردم تا به قول شما حرف دلمو بزنم چیره می‌گشت. ترس از آبرو و حرمت شکنی هم به جای خود.

گلایه و تعاتب میان آن دو با سکوت معنی‌دار اردلان و مادرش ادامه داشت تا سرانجام ایضاح و روشنی حاصل گردد. بی‌اینکه ربطی به ظرفیت‌شان داشته باشد دلایل یک دیگر را به دقت می‌شنیدند و پس از بحث با سخاوت و کرم در مورد یکدیگر حکم می‌کردند. بدین ترتیب لاک از دهان برداشته و پس از رفع سو تفاهمات، تنها ماندند تا به سوالات و ابهامات جزئی‌تر بپردازند.

طرح برخی از سوالات شاید رنجیده خاطرت کنه و از رو مصلحت بخوای بی‌جوابم بذاری؛ گستاخیه، اما دوست دارم صادقانه جواب بدی؛ مطمئن باش گفتن حقیقت، تو تصمیمی که گرفتم تاثیری نمی‌ذاره.

گفت: خوب منم همین انتظار رو از تو دارم؛ پس شروع کن و هر

چی تو سرته به زبون بیار.

از سال‌هایی که اونجا بودی بگو. از نحوه آشنایت با اون، از ازدواجت، آینده دخترت؟

یه وقت تعارف نکنی چیزی جا بندازی؛ راحت باش.

چطور مگه؟

هیچی، همین چند تا سوالی که کردی یعنی همه اون نوزده سال. باشه بهت می‌گم؛ اما اگه کلافه شدی بهم بگو.

همون طور که می‌دونی اون سال‌ها از رو چشم هم چشمی همه متجدد شده و بچه‌هاشونو برای ادامه تحصیل می‌فرستادن اروپا. ما هم از این قاعده مستثنی نشدیم.

اردلان بینوا بعد از خدمت سربازی مجبور شد یه سال دیگه دل پیشه کنه و وقت شو با رفتن به کلاس‌های زبان پر کنه تا منم دیپلم بگیرم. خلاصه سال بیست و هفت همگی عازم فرانسه شدیم. حدود سه ماه پاریس موندیم و بعد از کلی تحقیق عاقبت سر از مون پلیمه در آوردیم. با شروع درس و کالج پاپا برگشت اما مامان یه سال نزد ما موند تا به محیط عادت کنیم و جا بیفتیم.

تا سال سی و سه همش تکرار مکررات بود و اتفاق خاصی رخ نداد البته برای من. دل مشغولی و دوری از خانواده رو فقط تعطیلات می‌تونست محو کنه. اونم سالی یه بار. دانشگاه تا اخذ فوق لیسانس

ادامه داشت. همون طور که می‌دونی؛ من ادبیات تموم کردم و اردلان هم آرشیتکت شد.

ازدواج اردلان با مونیک هم همون سال سر گرفت. وصلتی که از هر نظر ایده‌آل بود و هست. حتما شنیدی که مونیک اهل بلژیکه. خانواده‌اش بعد از جنگ جهانی اول برای همیشه آنت ورین رو ترک می‌کنن. پدرش از معمارهای معروفیه که تو اکثر شهرهای فرانسه حداقل یه کار بزرگ و شاخص از خودش به جا گذاشته؛ بگذریم.

...تا تعطیل می‌شدیم بلافاصله سر از تهران در می‌آوردیم اما اون سال ما میزبان شدیم. خاله کوچیکه هم با اینا اومده بود. اومده بودن تا هم تو جشن عروسی شرکت کنن؛ هم تو جشن فارغ التحصیلی ما. بیست روز بعد، پس از شش سال به اتفاق مهمونها به ایران برگشتم. اما این بار بدون اردلان، چند ماه اول رو خوردم و خوابیدم. اوضاع که تکراری شد حوصله‌ام سررفت و به فکر کار کردن افتادم. دو سه مورد مناسب هم گیر آوردم اما وسوسه‌های اردلان حس و حالی برام نمی‌داشت. اصرار داشت تا برگردم و تو شرکت ساختمانی تازه تاسیسش که برنده دو تا پروژه بزرگ شده بود مشغول شم. از طرفی مونیک هم ماه‌های آخر بارداری‌شو می‌گذروند. با اینکه زندگی تو اونجا رو ترجیح می‌دادم اما بازم دل دل می‌کردم تا این که پاپا رو راضی کرد و انداخت به جونم که دست تنها موندم بفرستین بیاد کمکم.

خلاصه سال سی و پنج مجدداً برگشتم و به محض ورود مشغول شدم. شرکت با حمایت پدرزنش رفته رفته بزرگتر می شد. اغلب دنبال پروژه‌های ناتمام شرکت‌هایی می‌رفتن که توش مونده و نمی‌تونستن به تعهداتشون عمل کنن. شرکت اصولی و منطقی به کارش ادامه می‌داد و کارگاه‌ها از پس هم اضافه می‌شدن. به طوری که کارکنان ظرف دو سال از چهل و دو سه نفر، به هزار و دویست نفر افزایش پیدا کرد.

سال سی و هفت دپارتمان آمار و بودجه رو راه انداختم. مجموع درآمد و هزینه‌ها، صورت وضعیت‌ها و روند کلی عملیات کارگاه‌ها رو ماه به ماه آنالیز کرده؛ گرافی ترسیم می‌کردم که با یه نگاه از همه چیز سر در بیارن... با ارائه کار دقیق کارمون به بیرون از شرکت هم کشید. قبول سفارشات پی در پی بخشی رو که یه سال پیش با سه نفر استارت زدیم؛ به یه اداره بزرگ تبدیل کرد.

اوائل سی و هشت با خائن خرافاتی، به عنوان مدیر یکی از همون پروژه‌های ناتمام ورشکسته که دست به دامن ما شده و می‌خواست نجاتش بدیم؛ متاسفانه آشنا شدم. آشنایی که آینده‌مو تباہ کرد. از یاد آوریش منزجرم. چون بی‌نهایت دپرسم می‌کنه. فقط می‌تونم بگم از هشت سال زندگی مشترک به جز زجر و درموندگی و پس روی

چیز دیگه‌ای ندیدم. استفانی ثمره وصلت تلخ و منحوس‌مون هم به واسطه پرکاری من، زیر نظر مادر بزرگ بی‌عاطفه و خرافاتی‌تر از پسرش طوری بزرگ شد که علنا تحت تاثیر اون عفریته، آخرین بار تو روم وایستاد و اونا رو به من ترجیح داد. الان سیزده ماهه که دارم نفس می‌کشم. گاهی اوقات هم حس مادریم گل می‌کنه و دلم براش یه ذره میشه...

اون شب تا دیر وقت زوایای مختلف زندگیش رو برام ریز و ریزتر کرد. با اینکه زیر و بم زندگی منو می‌دونست اما اصرار داشت گذشته‌مو دم به دم از زبون خودم بشنوه تا بعدها از شنیدن ناگفته‌ها، واگرایی و دوری پیش نیاد. پس از قول و قرار با اردلان و بدرقه وی، با دل قرص و خیالی راحت تصمیم گرفتم تا از روز بعد کارمو مجددا پی بگیرم.

در غیاب و قدم بریدن نه چندان طولانیم، مجموعه توسط مردانی با کفایت بدون مضایقه اداره شده و همه چیز به طبع بود جز دو سنگینی وضاح، یکی ملال آور و گران جان، دیگری زیاب پراندن دلچسب و دلستان. بله منظورم عدم حضور جم و قلک پر شده فرضی شرکت به سبب عدم دسترسیم.

هفته‌ای بسر شد و قلق کار دستم اومد. با چند تا جابجایی به گمانم دل چند نفر گرمتر شد. به پاس تحمل جمال، کسی که از بالا

لغزیده و کار کردن، زیردست زیر دستش رو هر چند کوتاه ننگ نمی‌دونست؛ به جای یکی از مدیران داخلی که پستی فنی طلب می‌کرد منصوب کردم. انتصابی که فراخور اون از مزایای بیشتری برخوردار می‌گشت.

دیدنم اومد و گفتم: اقرارم خوب چیزیه. اعترافی که ماهها، اونم تو دلمون فقط به خدا می‌کنیم و اسمش می‌شه توبه و ترساها هم از پشت حجاب و پرده به کشیش‌هاشون. قبل از اینکه به دادم برسی و به زندگی برم گردونی از بد اندیشی‌هایی که راجع بهت کردم دچار عذاب وجدان می‌شم. خودمو لعن و نفرین می‌کنم. چون طی این مدت فهمیدم به اونی که می‌خواستی رسیدی. مضاعف بر این که پخته‌تر هم شدی. هنوز یادم نرفته که به نقطه‌ای زل میزدی و آه و فغان محرومین و مظلومین رو کنار هم قطار می‌کردی. بعد با دل پر می‌رفتی تو رویا واسه خودت وصف می‌کردی و لذت می‌بردی. حالا اون لذت کاذب، اون ستودن‌ها، عینی و واقعی شده چون از ته دل بهشون عمل می‌کنی... به هر حال از این که کنارت خوشحالم و تا ابد مدیونتم. راستی از آقای جم منش چه خبر؟

متاسفانه فرقی نکرده و به جز دور و بریاش کسی رو به خاطر نمیاره. تقدیر این نیک مرام هم این طور رقم خورده و کاریشم

نمی‌شه کرد. هر چقدر از محسناتش بگم کم گفتم. تو همین یکی دو سال اخیر، بیشتر اوقاتشو صرف من کرد. درست مثل زبردست مشاوره امین و بی‌ادعا تنها کسی که تونست با نصیحت‌ها و شوخی‌هاش دلمو گرم کنه و روحمو جلا بده اما بدجوری پا پس کشید. ضمناً این حرف‌ها رو دیگه تکرار نکن. تو هیچ دینی به من نداری. امروز گذشته رو تو به خاطر آوردی و چند وقت پیش هم من مرور کردم. یاد از قدیم برای خیلی‌ها از جمله خود من خوشاینده، گرچه به جز سگ دو زدن و اشکنه خوری و حسرت بردن چیزی به خاطر نمی‌ارم؛ اما دوست دارم و ترجیح می‌دم با جمال، جمالی که اون سالها بهم روی خوش نشون داد؛ ساعتها بشینم و گپ بزنم. راست میگی فرقی نکردم؛ پس حالا که برگشتی انتظار دارم از ته دل باز هم سفره‌ام بشی.

تو بگو؛ از افشار و خواهرش چه خبر؟

خبر رو از قهرمان می‌شنیدم. پنج شش ماه پیش آخرین باری که دیدمش بازم از مریضی افشار و این که حال و روز خوبی نداره می‌گفت. گویا تو هتلی خودشو پانسیون کرده. راستی یادم نبود تا بهت بگم از طریق مادر حریصش از ارثی که بهت رسیده؛ مطلع میشه. به مادرش میگه؛ من از اون پسر جز صداقت و دوندگی چیزی

ندیدم اما ازش غافل شدم و حقشو ناخواسته ناحق کردم. عوضش آقاچون جورمو کشید. به هر حال منکه راضیم نوش جونش. به یکی مثل اون برسه و از قبلش، زندگی چند تایی دیگه متحول بشه و رحمت به روحش بفرستن خوبه یا به زنهای آزمند و بچههای نا اهل و بی عرضه‌اش. وراثتی که یه سره پشت سرش لغز می‌خونن. با مالی که داشتی و داری پنجاه سال دیگه هم می‌تونی جولون بدی. دست از طمع بردار.

گفتم: عجب! با گفتن حرف دلت هم خودتو سبک کردی؛ هم منو از شریه کینه‌ی دیرینه راحت. حقا که هیچ کاری سختتر از شناختن موجود دو پا نیست!

همون روز یکی از همون دو پاها بو کشیده و سراغم اومد. اومده بود تا به قول خودش جای باش بچه‌اش رو ببینه و براش پدری کنه.

ستایشی خواهر زن لطفی با کنایه گفت: از فامیل‌هاتون اومدن. یه

آقای سیاه چرده به نام مختار. بگم بیان تو؟

مختار بیگ؟

با پوزخند جواب داد: لقبشونو نگفتن؟ واقعا بیگن؟ بهشون نمیداد.

زدم تو ذوقشو و گفتم: راهنمایی‌شون کنید بیان تو، ایشون از صد

تا بیگی که شما و مادرتون تا حالا تو آبادی تون دیدید؛ بیگ‌ترند.

تا وارد شد؛ چشماشو گرد کرد و گفت: سینا خودتی؟ آره بابا
خودشه، چه تشکیلاتی داره خدا.

مختار بیگ گواتر کجا اینجا کجا، آره خودمم. از جدایی جانکاه و
ملال انگیزمون فقط چهار سال می‌گذره. یعنی خیلی پیر و شکسته
شدم که نشناختیم؟ چند وقت پیشا قصد کردم به کوپه و بیام نزدت،
اما نشد. سر از کویر در آوردم و دلخوری‌هاش امانم رو برید و بی‌رمق
برگشتم تهران.

قدری به تعارف گذشت. خاطرات اونجا رو واسه هم زنده کردیم.
یکی دو جا از دفترچه‌مو براش خوندم. (کاری که گواتر با من کرد
می‌دونستم پشت بندش دل تنگی برام میاره. آخه معلوم نبود که بازم
می‌بینمش)، (وقت گسستن از خلیج دنج و مختار بی‌ریا فرا رسید
وداع با خوبی‌ها، هم در نظر هم در عمل سخت و دشوار می‌اومد. تا
خروجی شهر پای پیاده با پسرش همراه شدن. وقت مفارقت
حق‌مردانه‌ای در گرفت که تا ابد بیاد خواهم داشت) بعد از خوندن
یادداشت‌هام حرکت نفسش برای کسب دلیلی که ازش انتظار داشتم
کافی بود و برام یه دنیا ارزش داشت. تا ازش پذیرایی نکنن دقایقی
برای فهم بیشتر سکوت کرد و منم حرفی نزدم. از برق موج
چشمانش بی‌گمان می‌شد به نهایت و اوج احساساتش پی برد.

با مراجعه یکی دو دقیقه‌ای احمدی و یکی دو نفر از پرسنل، کم‌کم از اون حال و هوا در اومدیم و با اومدن جمال محفل کوچک مون ساعتی هم به گزگز و شوخی گذشت.

مختار بیگ نگفتی تو تهران چکار داری؟

پانزده ساله تهران رو ندیدم. پشیمونم نیستم. می‌دونم دیگه احساسم از جنس این طرفی‌ها نیست اما تو با مروت و حرف‌های به یاد ماندنیت هم منو دگرگون کردی هم پسرام. رضا میگه صحبت‌های آقا سینا رو با یه بار گوش کردن هرگز نمی‌شه فهمید. میگه اومد گواتر و یه ماه و نیم موند. وقتی ازش پرسیدم: عمو حوصله‌ات سر نمی‌ره؟ گفت: نه از ته دل دارم نفس می‌کشم. رضا جان غربت برام رنگی نداره. رنگ غربت فقط به تنها بودنشه. من که تنها نیستم.

در حالی که عمو لبریز از احساسات بود؛ اونم چقدر لطیف و شکننده. دوست دارم با یکی بشینه ساعت‌ها گپ بزنه و منم شش دونگ گوش کنم. بیشتر به همین خاطره که می‌خوام برم دانشسرا و ادامه تحصیل بدم. آقاجون کاشکی می‌تونستیم پیداش کنیم. لاقفل هفته‌ای، ده روزی یه بار می‌دیدمش تا دلم قرص شه.

خلاصه راه میره و از تو حرف می‌زنه. تموم فکر و ذکرش عمو سیناست. سینایی که اگه بخواد دست نیافتنی بشه عالم و آدم

نمی‌تونن گیرش بیارن. این دیدار خجسته رو می‌ذارم پای اقبال اون.
چون آدرس خونه مستاجریت رو گم کرده و با چیزهایی که تو ذهن
این بچه مونده بود؛ تونستیم خونه آقا کاووس رو گیر بیاریم. حالا اگه
اجازه میدی؛ بیاد دیدنت.

مگه با خودت آوردی؟

آره با هم اومدیم. با هم دوره‌اش سرکوجه‌اس. بهشون گفتم
وایستن تا خبری بگیرم.

چکار کردی مرد، چند ساعته کاشتی شون سر کوچه که خبر
بگیری؟

* * *

منشی وارد شد و اطلاع داد که آقایون تو سالن منتظرن.

بلند گفتم: جوانمرد بیا تو، بیا تا عمو ببینه تو رو. هم دوره آقا رضا
شما هم بفرمایید.

بغلش کردم. بغضم گرفته بود. رضا داشت گریه می‌کرد.

...آفرین به این همت و تصمیمی که گرفتی. می‌دونی سختی کارت
همین بوده که از پدر و مادر و گواتر دل بکنی. مطمئن باش بقیه
راحت به این سختی نیست. روزی که دوره دانشسرا رو تموم کردی و
میری برای خودندن مدارج بالاتر رو دارم می‌بینم. اون روز زیاد دور

نیست. الان خوشحالم ولی اگه در غیاب پدرت روی من حساب باز کنی و بهم تکیه کنی؛ خیلی بیشتر از این خوشحال می‌شم. پس درس رو به خاطر شاگرد اولی و اخذ بورسیه نخون. کوه نیستم اما سعی می‌کنم برای تو باشم. جمال این خانواده لعل و جواهرن. بین چه یلی پرورانده. همین جوانمرد با این که اون موقع سنی نداشت؛ یار و یاورم بود و نمی‌داشت تنهایی بهم غلبه کنه.

مختار بیگ: سینا خان خجالت‌مون نده. قرار نیست سر بارت بشه. بهشون جا دادن. خوابگاه دارن. فقط پندش بده که سفیپی و نادانی نکنه. دست از این نقاشی‌های مضحکش بر داره. فکر و ذکرش درس خوندن باشه تا مثل من نشه.

رو به رضا گفتم: هنوز هم ادامه می‌دی؟

از بیم پدر، با شرمساری سری تکان داد.

مختار بیگ کشیدن تصاویر مضحک رو من بهش گفتم ادامه بده. چون توانایی‌شو داره. اونایی که می‌کشه کاریکاتورن نه وقت تلف کردن. الان از راه این هنر پول خوبی می‌شه در آورد. نگران این موضوع نباش و بسپار به من.

الان چیزی همراهت هست؟

بله‌ای گفت و دست به ساکش برد و دفترچه‌ای رو بیرون کشید.

تا رو میز گذاشت؛ شناختم و اولین کاریکاتور ناشیانه خودمو تو صفحه اول دیدم. از جمال خواستم تا با هم مرور کنیم. تصاویر متعددی از پدر، برادر، معلم و کسان دیگر. ذکر تاریخ زیر هر کدام نشون می داد که رفته رفته تو کارش متبحر شده. می دونستم غیر از روزنامه کیهان که به طور اتفاقی گیرش می اومد؛ از کسی یا جایی الهام نمی گیره و هر چی هست تو ذاته.

شگفتی و تعجب من و جمال، پدر خود رای و نیمه مستبد رو هم به پای میز کشوند. با سوالاتی که ازش می پرسیدم؛ با صدای گرفته اش برای هر کدام توضیح مختصری می داد و سکوت می کرد. پس از تعریف و تشویق، همه رو به نشستن دعوت کردم و به ستایشی گفتم تا آلبوم یکی از مجله های معروفی که کارهای چاپی شون رو انجام می دادیم؛ برام بیاره.

وقتی نگاه مختار، به قول خودش به مضحکه ها افتاد خنده معناداری کرد و پسر رو با گفتن پدر سوخته غلیظی تشویق کرد و گفت: چه عرض کنم؛ به گواتر که روزنامه نمیداد حالا از کجا قاپیده؛ نمی دونم.

اون روز تا غروب دلمو با صفای پدر و پسر حسابی جلا دادم و به رغم اصرارهایم مبنی بر هم خونگی رضا و دوستش با من قبول نکردند و از رو ناچاری احمدی رو مامور کردم تا پی کارشون باشه. دو روز بعد مختار با دلی قرص تهران رو ترک کرد و رفت.

آخرای شب تازه از مهمونی رسیده بودم که لطفی سر از بالکن کشید و گفت: سینا خان کجایی؟ امشب چقدر دیر کردی؟ از عصر تلفنت یه ریز زنگ خورده تا حالا، چند بارم از شرکت با منزل ما تماس گرفتن؛ گویا راه دوره! آرزو می‌گفت؛ آقای موبد به شرکت زنگ زده و کارتون داره! کاری داشتی بگو.

کلید در رو نچرخونده؛ صدای تلفن بلند شد؛ سراسیمه خودمو رسوندم.

الو سینا؟ معلوم هست کجایی؟ عصر تا حالا چند بار زنگ زدم. مگه چی شده؟ شام رو با برادران عماد خوردیم و الان رسیدم. چی بگم. برای اردلان اتفاق بدی افتاده. هیچکس هم خبر درست و حسابی نداره!

یعنی چی؟ چه اتفاقی؟

چند روز بود که از پستخونه مرکزی پاریس زنگ می‌زدن و می‌گفتن باید شخصا بیایی و بسته امانتی‌تو تحویل بگیری. گویا وقت نداشت تا بره. یه بار هم خانمش با کارت شناسایی اردلان مراجعه می‌کنه اما به اون تحویلش نمی‌دن. خلاصه بعد از چند بار پشت گوش انداختن عاقبت امروز صبح میره پستخونه.

فریاد زنان گفتم: خوب، بعدش.

تحویل می‌گیره. می‌بینه فرستنده و آدرس طرف رو نمی‌شناسه. جلوی پستخونه قصد می‌کنه تا بازش کنه! به محض باز کردن؛ بسته منفجر و بنده خدا زخمی می‌شه. بلافاصله می‌رسونش اش بیمارستان. تو اون وضع و حالش فقط می‌تونه همین چند تا کلمه رو بگه. چهار و نیم بعداز ظهر هم.

چهار و نیم بعداز ظهر چی؟

متاسفانه تموم می‌کنه.

خشکم زده و باقی حرفای سیامک رو دیگه نمی‌شنفتم. لطفی و زنش به هوای دادی که می‌زدم؛ سر رسیدن و سیامک باقی حرفها رو به اونا گفت و قطع کرد. گویا زن اردلان یه ساعت بعد از حادثه از تو بیمارستان به آتوسا خبر میده که هر جور هست خودتونو برسونید.

تا به خودم اومدم؛ زنگ زدم خونه جم منش، شوهرخاله آتوسا گوشی رو برداشت و با صدای گرفته همون هایی رو که سیامک گفته بود؛ تکرار کرد. ادامه داد: ماهرخ و آتوسا، آقای جم منش رو به ما سپردن و ظهر نشده راهی فرودگاه شدن؛ اما متاسفانه زمانی می‌رسن که کار از کار گذشته.

تا خود صبح گوشی دستم بود و عاقبت تونستم از طریق نگهبان شرکت اردلان، شماره خونه‌شو گیر بیارم. با دلهره زنگ زدم؛ گوشی

رو فرید برداشت. گریه می‌کرد و نمی‌تونست حرف بزنه. چند لحظه بعد آتوسا گوشی رو گرفت. شوکه بود و به دل‌داری‌هام چند تا ممنون و مرسی گفت و تو یه دنیا بُهت، ازم خداحافظی کرد.

به خون‌هشون زنگ زدم. این بار با خاله آتوسا صحبت کردم. گرچه حالش بهتر از اونا نبود اما تونست هفت هشت دقیقه‌ای حرف بزنه.

پرسیدم سیامک از کجا فهمیده؟

جواب داد: سیامک الان چهار ماهه که اونجاست. این مدت رو

تقریباً با هم بودن.

گفتم: به نظر شما تکلیف ما چیه، نباید بریم؟

رفتن ما به سادگی رفتن آتوسا و ماهرخ که نیست؛ تا بخوایم ویزا

بگیریم و بریم؛ خودتون بهتر می‌دونید که کلی طول می‌کشه.

شماره سیامک رو ازش گرفتم و آخرای شب گیرش آوردم.

سلام تسلیت عرض می‌کنم. چه خبر؟ چکار کردین؟ حال زن

عموت و بقیه چطورن؟

باورمون نمی‌شه. طفلک تو پزشکی قانونیه و می‌گن حالا حالاها

طول می‌کشه تا تحویلش بدن. پلیس هم سفت و سخت دنبال

ماجراست. متعجب‌اند که انفجار بمب دستی اونم نه صبح جلوی اداره،

چرا به کسی جز اردلان صدمه نزده. همه‌مون منگ و هیرون موندیم.

به ذهن هیچکس خطور نمی‌کنه که کار کی می‌تونه باشه. با گریه
ادامه داد: از این بشر بی‌آزارتر هم بود؟...

سیامک تو پاریس چکار می‌کنی؟

خیر سرم می‌خواستم تو شرکت اردلان سهام‌دار بشم.

تکلیف من چیه؟ چکار کنم؟ پاشم بیام؟

نمی‌دونم. میل خودته. اما تا بخواهی بجنبی و بیای؛ فکر کنم دیر

بشه. حالا باش تا خبرت کنم. راستش می‌دونی تو این اوضاع و احوال

کسی حال رفتن به سفارتخونه و فرستادن دعوت نامه نداره. درسته؟

آره خوب، ولی وظیفه حکم می‌کنه که باشم. واله موندم. آخه این

چه بدبختی بود که گریبان این بنده خدا رو گرفت. اون از وضعیت

پدر. اینم از دسته گلش. سیامک منو بی‌خبر نذار. تا بعد.

جم منش اون قدرهام که فکر می‌کردن؛ بی‌حواس نبود. هرکی رو

می‌دید سوال پیچش می‌کرد و می‌پرسید: شادی و شوهرش اینجاست

چکار دارن؟ چرا نمیرن خونه شون، ماهرخ کجاست؟

دور و بری‌هاش مجبور می‌شدن بهش دروغ بگن. واسه همین

طاقتم طاق شده و به جز دو بار عیادت دیگه اونورا آفتابی نشدم.

اخبار اونجا رو از طریق سیامک جویا می‌شدم. آتوسا هم چنان

بی‌قراری می‌کرد و آروم نمی‌گرفت با این که می‌دونست هر روز تماس

می‌گیرم اما همچنان بی‌میل بود تا با من صحبت کنه. ده روز پس از ماجرا، مراسم خاکسپاری به اصرار همسر اردلان و رضایت مادر، تو پاریس برگزار شد و هفته بعد از اون به اتفاق همسر و فرزند اردلان به تهران برگشتند تا مراسمی هم تو تهران برگزار بکنند. بزرگترین دغدغه‌شون عکس العمل جم منش بود اما تا برسن باجناقش زحمت گفتن شو به عهده گرفته و خیال همه رو راحت کرده بود.

اشک‌های جم آروم جاری می‌شد و می‌گفت: اردلان تو پاریسه، همین روزها پیداش می‌شه. این قدر دلتنگی نکنید. راستی فرید بابات چرا با شما نیومد؟ فامیل پرجمعیتی نداشتند اما دور و بر خانواده هم خلوت نبود. آتوسا سنگین و رنگین برخورد می‌کرد و منم قاطی کس و کارش بهشون سر می‌زدم. سه روز به چهلم مانده؛ خانواده زن اردلان هم سر رسیدند. ژاک و استفانی هم با اونا اومدن. غیر از من ظاهرا کسی از اومدن اون مردک یکه نخورد. به جز زن جم، سیامک، افسانه و شوهرش کسی با من دمخور نمی‌شد. بعد از مسجد، تو رستوران سر خیابان شون شامی دادند و بعد اون بعضی‌ها تسلیت گفته و رفتند و یه عده هم همراهشون برگشتن خونه.

به جز موبد هیچکس بهم تعارف نکرد؛ بغضم داشت می‌ترکید.

واسه همین از همون جا خداحافظی کردم و برگشتم خونه.

دو روز بعد، از رو کنجکاوی به سرایدار خونه جم زنگ زد؛
مهمون‌های خارجی شون شب قبل رفته و فقط استفانی مونده بود.

دل‌م راضی نشد و به خونه خود جم زنگ زد. خودش گوش‌ی رو
برداشت؛ من حرف می‌زدم و اونم با تک کلمه‌ها جوابمو می‌داد.

مصیبت بزرگی بود. متاسفانه ضربه هولناکی رو که بهتون وارد شد
هیچ جور نمی‌شه جبران کرد. وقتی از دست دادنش برای ما این قدر
سخته و دشواره، تو و خانم جم چی بگین. اما اگه این طور بخوای تو
خودت بریزی و دم نزن؛ یقین بدون از بین میری. یه کم صبور باش.
شنیدم دخترت مونده تا از تنهایی درت بیاره؛ آره؟

آره یه هفته می‌مونیم و با هم برمی‌گردیم. اونجا کلی کار دارم.
وضعیت شرکت رو باید سر و سامان بدم.

ژاک چی، باهش آستی کردی؟

مکشی کرد و گفت: نه. ولی اونجا مثل ایران نیست که بعد از
جدایی همه چیز فراموش شه. هر چی باشه پدر این بچه‌ست.

حرفشو قطع کردم و گفتم: پس من چی؟ حرف‌هایی که زدیم چی
میشه؟ چقدر عوض شدی؟ چرا مثل یه مقصر باهام رفتار می‌کنی؟

به عمد بود یا که صداس کردند. چون میون بحث‌مون به خودش
پیچید و گفت: باید برم؛ کاری نداری؟

از رو لجبازی جواب دادم: از اولش هم باهات کاری نداشتم. فقط دلیل اون همه ابراز علاقه رو متوجه نشدم. آخه می‌دونی من همیشه قربانیم. گوشه‌ی رو بدون خداحافظی قطع کردم. از اون همه تعلق و ارتباط چیزی باقی نمونده بود. سست و کرخت به اعماق سوت و کور درونم خزیدم.

سه ماه بعد (دی ماه چهل و هفت) بی‌اینکه رغبت کنم و سر در بیمارم که چرا آتوسا بهم بی‌توجه شد و ازم برید؛ این بار مجموعه و شرکت رو من چوب حراج زدم و برادران مرادی خیلی زود صاحب اونجا شدن. خونه رو نیز با مستاجرش زیر قیمت رد کردم. به جمال، پسر مختار و... فراخور حالشون رسیدم و ثروت متورم شده متناقض با حس درونم رو هم موقتا سپرده کردم تا به وقتش از طریق حق و صلاح به یک چشم گرداندن از سرم وا بکنم.

دلم بعد از بیست و پنج سال با کویر و دره بیدان بود؛ درنگ نکردم.

پایان